

826

C-188

Vol-1

که تیغ شاه نیکبخت	بسم فیضی افشیده شود
بغضای بن سال که گشتم شکار	که آید فتنه حات تا به نصیب
ظفر از دست لبنا بن اگر شد دست	هر چه بود که در دستش بود
و گردن با سپهریت جزو بدیدار	همه چیز بود که در دستش بود
ناله نامت هر چه صحر کرده است	بیا از زلف لب عام نور و در
خسره از زرو و سنج و سفیدیل و ناله	هر چه تیغ منتشر و فاکندید
پاکا با درگاهان یمن بحسب لیل	غیب آنچه در محبت طینت
زمت کب با سود و قیل و قال شمار	عش ز تا دوست سپردید
که چشمهای پر شد ز بخشش	همه آنچه بود به پا حوصله
نیز که در صحر کل سپهر چشم آرد بار	در هر صحر را جواب از باید خواند
کسی که عزیز با لکال شیر بود و شمار	همه نفع را با نیت است
هم نباشد اگر بخت کرد و شتر انال	بسم اگر اشراف و غنای خست
از لعل و ششام و با	همه چیز بود که در دستش بود

ز مری نشد چنان آنها را فرو نبرد
کنده غایبان گریه صد کرد و
ز انقباض شریعت رسیده تا جده
اگر پیشتر دعوی ابرو در کف نشد
بعد حسد و دین بر در سلمان قدر
که یک صدف همچو یا سکه شگفت
خراز و از اثر اخلاط مذهب ان شد
چنین که صدف دل خلق میکند از خلق
ز پیشتر سفر شفا را بقیه و بسته
ز جرب خاطر شر و بهند نشیند
زیر و ستان پوسته هربان چشم
بنشی که شود حزن ایتیا ز شرف
لبس را پیش کرم عنان صبرا

که حیل او کند از شدت اسیر و بیچاره
ز کوه حشر آلود نشو و سبیل
که برده بود دلای او طای کیمیا
شود بچگونه خاصه را جوت کلام
که است علیا با از میان ز کلام
لیم خلقش اگر بگذرد بدربار
لیکری غیب بر رخا عیان کند کد را
بیشتر می روی هند چون کند هوای
بغایت عفت که دارد و بود عاقل
چه طفل و آند اندیشه جای
حیات بر در و روز سال کوثر
رو و محال از صوت و انداز و طهار
چگونه فطرش کنند طهارت کند

سنگ نشتر و ناله بوشن و ناله
 که نفس سنگ نشتر جدت و حبست بزرگ
 بهیست آن سخنم تا بود کلج کلج کلج
 در روز مع سر ابلهان هزار هزار

درین نشاط کودکی از سر جهان
 کاشته که کو اکبشر از کف تون کف
 آنکس که بر زاد زاد بلال دار
 خود از این ساططیت جوان کف
 در این بیابان نام نمانند
 در این عیش عمر بیل شیان کف
 در کور میفرودش از این نشاط
 هر شکست کلامه طل کمران کف
 همیشه استفاضه انوار میکشند
 عام تمام مشرب شرابیان کف
 اکنون بچشم بچشم بود نافع وصال
 کل پرشد انجمن که در مکهستان کف
 بیل لب که یک زنا طعنه فرایغ شد
 کلزار در محوطه شیان کف
 بخت دستاره ستر از سر بنا و بند
 شاید کلاب از کل انجمن توان کف
 بخت بخت خفته در به عالم کسریافت
 سیر صلاهی عیش زمین و زمان کف

دوران ما تو چیز دعت دام عشق است
 بکار که دیوار چه کلاه شربلنگد
 زین کند روزگار جو اندوختن او است
 این روی از که جهان را نمود روی
 صاحب قمران ناله کز مهر عباد
 سامان عبد وزن مبارک بین کند
 آید طالب پنهان او نشست
 دوران ز غمرا جی شمع شام جگر زین
 از بکر خلافت ازین یک نفر که کرد
 از یک کشتاد بال زین باز دو شتر
 نغمه از قلمداد غنوعات چون کنم
 پرو جان جو شیر و گمان از سبزه
 حکاک تیغ کند بر او نام مستحرام

سامان همیشه چرخ که کران تا کران
 اکنون که در کار بار از خزان
 تا طلق عمر رفته آن از جهان
 گوی ز پر کرد کوکبای جهان گرفت
 کلزار دهر رونق باغ جان گرفت
 دوران که جبهه حاصل در یادگان گرفت
 نیز آن ز وزن تاشرف جا گرفت
 اوراق نهنگ را یک بره بار گرفت
 شامیست زمانه زیر زور
 چندین کلاه شمع
 هر روز کشور پیشه کینیستان گرفت
 بهجا قدم نهاد ز مخزن ان گرفت
 بر قلعه که جو کمین در میان گرفت

آن قلمها که شاه سلمان بستاند	برهون بر نامت در آن گشت
کما از اینون بگفت بکمان گرفت	چو نهد دستش که یکی دیو گیر بود
راضی شود نوان ملک از پستان	ز آنکونه بر نفع که اگر قنوه داران
و سبقت کند شکر که ز زرد کمان	سوی ز اقبال حصار شیر پستان
سطر زیر بار سیخ چشم نروبان	خسرواه بوشه بدم زد و صفت آن
بر بام و صفت آن نواند کمان	منع سخن زد و نشت اگر بر بر آورد
تا پستان نواند شمر اندر میان	مکوی بیشتر ز جبار سوی ترا سید آمد
انت رتبه گفت اندر دمان	کر کسر ترا شرفاره از انظار کرد
رویت بپستون که زاف نشان	که که بکشد این بود و زخم نبند این
باید ز امتداد زمان ایسان	تعمیق عمن خند و تیان کر گرسند
خواهد بفسر نقاب شمعربان	بند و صفت جنبر و در بر سخن کنم
او دیکر و او سه راه در کینان	تا شد طفل با لکی و با لکی سوار
تا بجا بخاری خط امان گرفت	لغت بر اهل انکی و نکی گرفت کند

آن قلعها که در دست ما افتاد	در بحر شکر نشسته با شکر روان شد
بر کار شمع بن که کران تا کران	ز آتش بهمناره دریا ز شورش
از سم پنهان که بر سرستان گرفت	دریا بلب چه کاسه بر از شراب فغ
زین که کجا که مددیت از کشتن گرفت	دارا اخلافت قلع آن شد طلسم کج
اکشت حسرت که اندر دمان گرفت	این ملکها تیغ گرفتیر از تو خضم
سرات فرود در کلو شتر استخوان گرفت	از غف کرضن این ملکها عدو
تا نفع موج عرصه آب روان گرفت	تا نفع قلعهای جالت کار باد
کسریا بهین که بوت مبارک غان گرفت	هر ملک را که از پایتخت شرنوی سوار
خواهد خراج عسکرا به زستان گرفت	جاوید مان که گوشت بخت بند تو

چشمه طر حوده مانده شست	باز از دوعید مجلس ابا م کلشت
تا میده افتاب طرب از دور زد	بر کلههای خاطر عشرت نصیب ما
کلهای عیش بر سرم لغزون	عشره خان سرات که کوشش بر باد

دل با دج عیش و دلا شینت	چو سر و دوزن مبارک گشت
بشر خا و سایه او دست بستت	چاک ناد بستیست در بود
کلا قبال را ز خاکد رشر چشم زوشت	صاحبه ای و نه نه هفت جهان
نه را خطاب شاه مجانی مبرهنت	نه و جهان ز روی عدد و هر چون
کلمن بغرن کل زده مانده کلشت	ابر خلق دوست که در بوستان
آری منیر و نه ز جایی که مانست	نغمه حسن جو لغزش کیم از دوشتر
دانکه ناله شاید بیداد و دوانست	چو منیر و رب عالم عاقر ناخورد
بهوده چون ز را کمز سر و فشت	خضر با کشر مد و بخت جاده ساز
مانند را کبوت غارت شینت	نه شکسته ترا و شکر نده
نیمه های جاده در بای زهرت	قانون عهد ناله به سر عزیز است
آتش بان با و هوا دار خرمست	نخاکه سر کرده در اصلاح معدان
بچو دمار زنده کیش بر بچو سوزت	سختی مخالفش را کسر یافت
سر دوزن و نغمه سر که شت است	نغمه بران طایر قدر سر در او رو

چاکه اوج کیهو شباز نظر شر
 پیشتر نفاذ حکم شر باد سبک عنان
 در بزم کون کرده تقدم بر آب خضر
 کف الخشب دانه بد اوج حرج
 شاهنت تمام فتوحات تازه
 بتماز نشست جادوت ملک پند
 دشمن ز حجب صبح اگر سر بر آورد
 در بحر زرمگاه که سرنا جاب آوت
 نکیاله راه ملک با چه گرفتند
 آن قلعه با تیغ کز نیزه افقاب
 بر کسج که هرگز کز نیزه ز کسان
 دریا بوز جود تو مرزد و جو شین
 شاه ز بربت بت عالم نزار تو

پرواز طایر فلکی چشم حسنت
 بر جای خنک مانده عزت آب است
 تا با چراغ دولت لور رابط غنیمت
 و سینه که کبرای ترا بار و دست
 مانند آب تیغ تو بر خلق رشومت
 سرمایه بت اکنون دست میرست
 تیغ تو پیشتر حال صفت زیب کرد
 بادست تیغ تو که سرو تن لهرست
 طر اللسان زد وصف منیر الکنت
 چون شمع بهیمنه معروضش فردت
 افزون ز صفا حوصه بحر محضت
 پوشیده است نوبت بر زش معیت
 بر ناله کرد با جگر حسنه معدست

در بام باب بر گفت عینک بر شکست
 ستم با یکیش بر باد و ز روشت
 چون در حتم با وج ثابت نبرد
 سر ختم بر دعا کنم این مرد
 بهر تر از زو از صفت ازل
 که سنگ بود ز رو کبر و کاه آفت
 خفت همیشه سک حاد و نعت
 کشته را مناسبی با خلافت

شد وقت آنکه کام دو عالم رود
 وز خشم دزن دیده ایام و انشود
 در ساله کاه و آبکش ایشان داده
 بنود عجب کرد جدا از فضا شود
 بر روی خلق چون در عشرت کنان
 بستیم همیشه که رشتنیم و انشود
 در شام عید اگر هر عشرت میکند
 مر القدر محو که صبح حقیقتا شود
 همچون نقاب غمچه زو خود بخود بام
 امروز هر چه سزده دعا شود
 چشم و دم ز مایه راحت زبیر تر
 لاسر اگر تبه کشم تو تیا شود
 احوال بسر کرد و تیر تیر نهاده است
 از شعله شمع بر سر نشود و انشود
 سر تیران مطرب شیر سزده
 آید که آنها که بخود شنا شود

تا روی که کس بدست نوازند حبس او

بر نیز باده کاسه دست که استوار

هم چون جابجایی آفتاب و هوا شود

هم چون آفتاب جابجایی آب و هوا شود

از دست صنعا و حسن گردون راه شود

حیران بزم شاه منظر لیا شود

بر خط اشتر عمر ابد به پنا شود

دستار آفتاب ز دفتر جدا شود

آینه از در چشم خود جدا شود

قد که بر کوه غر قد بر سر دوا شود

بنود عجب که نال قدم از دوا شود

کوشه نشین ز آویز افتخار شود

مانند خانای سکان همچو اشتهار شود

از نظام عیش بر طینور مطهر بان

باروز لیس بر کثرت عیش از هوا می

هر خانه که هست ز تاثیر این هوا

از عیش روز وین چه دستا سرانوم

سبک آن شدت ز هر چند نثار

مانند کفهای ترازو و چشم عقل

صاحبقران تا شنا بجهان که بخت

کرد و بدی و بدی اقبال به بشر

از مشریم روی او که جهان روشن شود

بند مل بر سر دولت نهاد و پا

کو بر زبان خاوار و در حرف به بشر

آتش آتش شورش در تنگنای نی

بوسه مخزن زیر و کوه بر سر دوا

۱. پود و پست منشتر از حاصل دو کون
 ۲. که آب خورده زو یا دولتش ناب
 ۳. انگشت از شهاب بدین آرزو سپهر
 ۴. آجا که بر دبا ریزد یا پیغش و
 ۵. این حلم را بگو چو لبست که تیغ کوه
 ۶. سر و دست برده پوشش از یا ضیاعا
 ۷. آگاهیش که خوانده خطا سرشت نور
 ۸. زمین کند پروی شریعت که رفته بشیر
 ۹. الی غلشتر از عمل جذبه میکند
 ۱۰. در عهد او ز قوت و زمین تا ز کجا
 ۱۱. از منف کوه رشت ز نار بر عزم
 ۱۲. در لیسر رواج شرع مظهر بر صخ
 ۱۳. چشم بعد از پوسر خاکبار زیوت
 ۱۴. کف الخفیب که این یکم از حاتم
 ۱۵. از منشتر چه کام دو عالم در او شود
 ۱۶. جاکند بارگاه جلالش بیا شود
 ۱۷. تاب و توان سد سکندر جانشود
 ۱۸. به موج بر کشید و بر در میانشود
 ۱۹. در باغ را ز غنچه اگر بر ملا شود
 ۲۰. غافل ز جرم خالیان از حیا شود
 ۲۱. نبود عجب که بشیر
 ۲۲. بر کاه که از ستم از کبر با شود
 ۲۳. در کف کند بهر عروج شما شود
 ۲۴. باری شود که لبست بر چشم دو چو
 ۲۵. آید که محسروار الفضا شود
 ۲۶. چون نخل سیر که در طلب کیبیا شود

پاتوز دیدم سلیم چون خاکدستر
چشم ترا زود نرفد بند ما شود
ز خون شاه سیر ترا زود سفیر
هر کف الینر حشدا ببقا شود
بیران کجا و حوصد زل شان او
و نیا و اخرت بد شر کفها شود

خاطر طلال خاطر افد سر سبز
بهر کجا چشم نیا بر چها شود
تا بهت در جریده ایام نام عبد
ناعب طبعها ر غنرت غنر شود
ایام دولت با هر روز عید با
عید سیر و مراد در عالم روا شود

ز دنیا که دیوانا توان زد و با
چون دم تیشه است بر با عطف و امان
خاخر از بر خاستن چون خود جرم
میرود و دوم سیر تا آنکه میخزم جا
شام اگر غم نشسته بکند ما نشخ
رفته رفته صبح خوام باز بر بند آشنای
به مقصد از جها نکر درین به دم کند
در منم بر خاگر از کلزار و در دما
الفت و چون مفضلها سلطنت بدل
وزیر مز کیر سیرایم بوسه کم گشته با
با بد منم میکشم اکنون ز خون خارا
لا شربین ناما که کاشینا بند با

صفا بام که سبزه بکشد تا کور دست
چرخ بر آید که در دست در دامن
چرخان دور دوام زانین زانور
خنده زانور مبت غیر از کرب که در کرب
چند بر آید زانور نیست و باقی خلق
با کرب بر خار لغت ارم در کرب می رود
چرخ بر آید مر چرخ کند بار کشم
سرف خاک که بر نقش بر آید کشم
نور زین کرب می کشد و دست کشم
در دمنده بر آید بر کرب بر کشیده
کرب کفر ز کرب که در کرب که بر کشیده
سرف کفد انصاف برین مر کشیده
در دل کشد آب و انباشد

ضعف که است
امیران و منم و دانت آنجا
مبنداید که ازین آینه بکشد
در در صد و دل را می کشم بر در صد
سوز و خاکسته شش برین کشیده
ز کرب بر آید تا به رفت دوام
او هم از آمدند کور تان شد بوفاد
بر کرب ز کرب که در کرب که بر کشیده
چون چنار از با تر است و در چنار
مبنداید از منم
دانه از رسیا سب
ز کرب مر آید ز کرب که در کرب که
تاجان غایت که در کرب که در کرب

دست سازگر کبر از این نبالستی	ن دایم بخت بخت
کز بر آری سینه کو پاشت سازم بخور	دشمن توان گرفت و زین بگو خوشندم
در میان ناید بود محروم از این دوتا	بخام چون خانه کر آمد دست و پا
و ام که هر دو دستم از کیمیا ازین رهنما	کار یافت بهم مایه کار و دست
بخام تا وانه از سبزه میانه جدا	یا شکر کو یاد دل از فرکان جانان
بکسر را بن غریب باد و عالم شام	سجده گرفت دستم فیض را غدا
او چون شد کشته در این مانون نرا	از کیت خانه گرفتند این بخت شکن
چون سید شو معنی مانده تا روز خرام	سینه که در ماتم انگشت مسم
گفت با این که تهریز دست بر این سار	رشتند با در تنم کوتا پسند و رفت به
مکند با این دست و پا و بحر غم درم	بباصل برسم
در صف مروارید در دم عسل در غم	بخام و زین ساعدت همچون عسرم
میگرم زان دست کز زین اسن عقده	عقده در دست بر عقده زین انگشت نامم
مانده فکد و با حرکت بر این عقده	چون کسبم دست کج کردید و نهشتن

کف محبت در سربا و جود منم نماند
 بر سر زلفی از انار بر کشتن ماند ز جفا
 در میان تنها و ستاها بد تیغ نمک بند
 هر که دارد جوهر بر این سر بسزارد و راس
 طاعت که در بند و بار فروختند
 بایه اول خدمت نواب را کردن قضا
 در دور و نزدیک و بسا از ایم سر بر حلف
 کف و ملت را امین و عقل کل را سنا
 دست از کف ساغر غارتخت چون نه
 امشتر اساتر از دی کرده تکرار هوا
 در پهنه تجربه وارد اینقدر روشنند
 خانه از جبار و بلی در بلیک و صفا
 حسن و کفایت شد که این سر هر
 لکبه بود از ایرانشاه تو خوشتر آید هوا
 بیهوشت که بود جز بیدار و فوق
 بهت بر سیف و قلم چون سایه آید
 و خم تیغ که محراب سجده نصرت
 مستجاب است از هزار بر یک خدایت عا
 از تیغ و خنکات سایه بر جا افتد
 بعد ازین در دست بنام کل کند کار عا
 نیز که زینت باعث بر مصافحت
 از ترجم مرغ خوشتر از قفس سار
 به شیر خامات از کج و بازارد شر
 سزای کالته مهر صغیر اگر دو عصا
 طعن از رند بر کان خط استوا
 کمال کمال زلف تر ترب

بچه از نین و سینه کوتاهی کشید

گاه برک عالم لطف ز حسرت بخت

میت ایغم بر فلک ز بر تو رایت قنادر

تا باد و مپشت بر لبنت بنهرم سرور

تا درین دریای بر آشوب از بهر کمنار

حضرت از کشکی در جستجوی غایت

بخت کشت را بختن رگهای مشت

ز یک بیماری پر و بخت و بخت کبریا

رازهای سینه افلاک یکسبک

قدر ز نهالیت چون ایسم

دست و پای میزند بر سر و دست و پا

سوی دشتگاه خوف آید بریزان

مدهشین مرعج ببل شود تن منم

بوی میز بسکدر میان آهیا

رکوه بیک گفت است گلستان جز

آرنه بحر غم سیر چراغ کف دست

کف دست پرست زیراب و انبای جز

چه جای نه خفا کشت در کفم بماند

جرب فشانند بر اندام حست نام

لبان مکره پابند راه در خرمن

زمان زمان شودم خار خار کلچن

که دانه چروچیت رنگ در عدت

دو زده است تیر شکوه چون تون کردن

دو زده نجه شرکان که بخارم نم

این شباهت نافرست خجسته
 کف سر بر آید اگر نافه ز دیده مست
 نهاده درین بر مریخ ز حبیب
 بدان مشابیه که سوراخ و ریش بود
 در خفا تر زارم لبان دامن شده
 شکایت کنم ز بید خورده بلا خوش
 تنم سپهر غم زخم و زاجت
 بر ز آبهای چن که اکس و ششم
 ز بهر دو دلم و وزن و میان کم بود
 خرد و روزنه چند بر خطا به ششم
 و این ازین هم وزن که است و در شمر
 خاک بیزی در کوچه زیست نبشتم
 سر کشیده است تر از رختها جو برین
 ز بهر خار شراره ام بر می دارم
 ز حسن ز اخن اعضا شیار بگیرد
 لبان حزن از بهر خار شرار اعضا
 حجاب روانه چیدند کردیم گشته
 هر بند و از میان عروس کردن
 چهار دست بخوابم ز این و ذوالمن
 در یک گشته شب و روز گرم خارید
 در ز بهر و عادت مست بند شد
 سنگ ریزه کرده در ایام این مریض
 سر نه منصفان که کاتب اعمال

ششم ز بجز بولت دین کوه
 کوه کاوش مشربون تزلزل دارم
 کوه کاوش مشربون تزلزل دارم
 کوه کاوش مشربون تزلزل دارم
 جرات پست بر آورد همچو مار مرا
 جرات پست بر آورد همچو مار مرا
 نشان ابدانیت بر سر ایام
 کوهت دماغ غلامیاد شاه مختم
 محیط علم محمد این که پوسته
 خاک کبر پشتر کرده جو دوزخ دهم
 چراغ ظلمت هندوستان که میدارد
 بنور خورشید شبستان اندر آید
 شهاب دایم از رنگ لای روشن او
 هر چه بجد بر خود چه تاب داد و کس
 بر روی نفیسه کوه در پیشرفت
 در دین نکشاید و فت بر کشتن
 شکوه در آید رخت خن بار
 کوه خوار بنیاد بر کوه مشرب
 پاست انشرفه رشید از سبزه
 بان کاکه آید غریب و وطن
 ز مغزو دشمن کافور دوده که صفا
 کوه روزگار کند و بختن البس
 دشت های جهان نرم شد ز صولت
 نخوت بعد شتر ریخ بر دل
 بر روزگار بفرستد بر دوازده
 شکسته کرد و در شهابال زلف و غنیمت

بچه خوشتر سر زلفت کسر سکن	چاکسرو مانند امار موسیقار
عدد در سلسله زنجیر عمل و شردن	بشهر و کوی به انبات عمل او کرد
بر در میشه بابت سینه بت ضل	هر آن وی که ندارد محبتش با و
بکام با میان خنده میفرودشیدن	تکلف دور او سراپا و نشان آید
کسر بنوی که بحث بخوشه صحن خرم	تفسیر است سدا به بخش او و کیز
و آفتاب نشین در وقت سایه کشم	تجارت از گشت میفروشد و او مغسّر
بر در کنند چراغها طافا شب زبید	که گشت در و زده گزیده او
ز کاشتر زرشک زبانت بود بر این	غیبت بر آید دیده حشر
که میت وقت سفر فرست بخاک گفت	تحرّت از مدح کشته بشیر
مدام تا که بود آفتاب نور فکشم	بیت تا که بود سبک کاشتر افلاک
عند و حیران تو کرمان چرا بر در عجم	چو ملک زنده بستان لبته با
شکل نون بر لوح سواد بجای ایستاد	نه شبگرد و نه شوق نه آن فرخنده خال

باد شاه کهور و انشیر روح الهی	آنگاه فیضش نواح دهر دارد اعدال
بر فلک بر بزرگ او کوه و زبان طعن	سگر بیا و رقتش در باغ بنش از بنال
چون چون اسم او دارد مد تو	میزین شرف در نه فلک اخضر بختد زلال
ز فلک میسر از عیدار نخواه ماه نو	سینه بازش نماید آسمان پریشان
استان قدر آمدن و جودش کشته است	غایب بولش دست تزلزل و خیال
رین خجالت کز دست کایه زور کردان	جبهه دارد خون و در سیر کرد الغال
چون به هم دست زبانش زاده زور	نمود ز زمین هم زمین است حال
دست به پیشتر آمد و ز کسر تو	در و انشیر رسته دندان شود عقال
خیمه به هر روز عید میکند و عجب	تا سپید عمر او تجلی دارد ماه و سال
نام میکند جهان بگفت کویان فطرت	در میان صدف و انشیر همان بابرین حال
ناستانده باشد زانکه فقر محبت	خجرت جان از عدد گرفت سخاقت
خاماند روت تو چون نام از هم دان شود	بسکی را خوشتر ندارد آن کف دریا و ل
یکم کند بسا و به اندر و دیوار نه تو	بر سر بامت با پوسته کینه و نال

در عروفت حلقه در کمر حلقه در گوشه کشند
 حبه ادویه آن نو کند بر جلد مشر و خیز
 حفظ بر معزولات میکند را بسیر طهور
 نقطه بر فون حر و مشر بمجر و خیز
 خلعت الفاظ بر فون معاک و دخت
 در کمال است سحر یا زت لفظ میر و الف
 سکه مر و بلن معینا بسم چون سسد
 سحر و کمال است جد ابو و کر را بسیر نام
 چنان که دار و ستر با دفت شکار تو
 زین تندیب او خورشید را حل کرده
 آسمان افشاده در پشرب و ب چون مند
 در ضمیر است معینا و یا بسیر کنیم
 انحال خود حر و کمر و زینهار

سز بخوردم منی از دیوان نو بر این حال
 بوست را از تر بدندان میکند بر غزال
 در همه شعار نو معز بود بر نقطه دال
 نخت الفاشر نقطه چون در ندیا لال
 راست همچون جابه کلک نوبر بالایی نال
 لبث او را باز معز حسم شود و ان دال
 جز و نایاب لم شیر از د با هم اتصال
 ریشها در خامات معز فرو بر نعل
 دفتر کل نیار و زو بسم با دشمال
 باز سر و مشرب از عاقاب بر و ال
 وز شوق شجرت در و سیر و بر هر دال
 سر پرین ان لغسم سرفت حب طال
 تا دعا باشد کسر بر کمر و سیر حال

تا بعد از این سال از سال دیگر شصت
 ما نیز عقل باشد دوست غیر از یک سال
 دوستی که او را با عجب اصحاب همسر
 بر کمال حسنه جان نهند اصحاب

آدم بر سر بر نشو چشم بر لب
 تا یکم قطع هجرت را باب و باب
 در فرات روز ما را یکسر روشنند
 سر نایب باورت از ما بر سر از افتاب
 با شمر خورشید کرد زیر سر دارم حوج
 به حالت روز روشن را بر چشم خود
 عذیب دل اگر بر شاخ طوبی شدست
 بکل فرغی در غریب بر سر کج باب
 از روز از ریش چندان ندارم شکوه
 طفل کشم خاک باز بیا که در چشم تر
 رفته عمرم ز سر کوه ماه شد از حج و آ
 بچو سر دشت بنگام عیش و طرب
 در چنین وقتیکه باران کرد غم نوید دل
 ببول پرورد دارم جاسر و دیر اند
 کنایه پر سر و خاک همچون شبان
 میر بر ستار از آتش برود ویر و آ
 در چنین موسم که تخم عیش و کار و آ
 ریزد از هم ز ریش بر لب ما شمر غر

مرد و جگر و ده خن و در چشم بران
 چون قفس بر باعث اندر غش افند خن
 بگویند که نوبت و بوارش غش بر سر
 چون بنفشه چرخشک اندام ویران
 افند تر و بوی آن سر قطره باران
 در همان ساعت حشر بر سر برید
 دخت خولیم را از آن دیرینه بر سر
 بهر زبانه از خود از موج میرانم حشر
 و دوشتر کز فیض هوا بر سر گرم گشته بود
 ز فغانی سف او فغانه بگو سر بود
 موسم باران گذشت از جای کس نبرد
 در مزار آن خرابه بنشد مانند سر
 بر تو نشرف همچون شیان بر نفی و

مرد و جگر و ده خن و در چشم بران
 من و چون مرغ بر سر و دم از صفا
 خاطر هم جمع است اگر از سیل خواهد شد
 بکه تر کرده و معجز گشته بر سر آب
 بر بر شکار بر سر نام نشان انتخاب
 بر و باران سر غش میانه از کجا
 همچنان که زو به سیلاب کشد بر سر
 خواهم از بر شنیدنی جا و ستاها جا
 همچو فزکان گرم گشت امشب خن و شاد
 طالع دازون کبشت عشرتم میا و
 کاش بر بود در جای جوش غش از سحاب
 بکه در پاستو نشر روز و شب میرا
 مانند شرف خا و حشر بر جای خود با خرا

تنگبوت آن کهن دیرانه را دوستیدم
که ز آفتابند شرب روانه و اسوزد شمع
دو زخای تنگ او شمع شبی افروختم
سر جاشد چار دیوارش ز نو بنو عجب
کور باواری فلک چون نیوانی دیدم
شمع بزم اهل دل روح الامیز گزراو
بیکدیش بر ساعت عرصه احوال را
بیش احوال که در پیش چشمش عینکست
عکس از پیشش سر بر نواز از دجج
سر گشتم یکا شب و قمار او بگو
بجز کلام از ساختن عکس در قاف خلق را
فرجه انکشت دارد شکل لایب هم
کرنا بعد از اطر افتاده جو شرب را

صد هزاران خنجر خنجر خنجر
سر بر تو باید بنا بدوره روی از افتاب
یا فتم بروانه دایره در درج و س
از جبین جادو رود یار دارند اجناس
و چنین جادو از بزم آن عالم افتاب
بشود بر صبحدم روشن جز غایت
از شهاب آنگاه کشیده بر رنگ زر طلا
راز آنور فلک ز دیده یکیک به حجاب
چون هلال از سج و آب کسایم کرد و خندان
و یکد از کتیرین بخوابد او مردم را جو
سر زانی این بود من نعم الاقداب
غیر تر انکشت میخاید بکام عتاب
لام الف پوسته با خنجر سبب روح و کلام

ز آنکه نم امساک ز زباید یا وایام شب	بیت اندر شرع جود او ز نوه مالی کفر
زاده طبع کمر زار تر ام الکتاب	سخن خیر که بر دارد بغیر ز نذر خیر
ز آنکه شد مورخ از ریشتر دل و غوغا	سخت آید کوه بر زور یا لب لطم نو
در کمرش هر شعلت بحال انتخاب	بسر بر جوش خدا و دشمن دار و احتیاج
در زوب سپید و آغوش در عجب	عجب طفل باز بر دوزخ و سر و دست
کز خزان باشد اگر بر دست بند خضاب	نما و شصت میل برک او نه چون خیر
از قضا سر عطفه افتد بکار شیخ و شب	جماد ام از چشم نه بر تو انشکر شود
دشنت را از شکاف زخم باشد خضاب	چون در محنت نه بدیخواهت بسکت

فغان زلف تو خیزد چون آلا از زنجیر	ز آه و ناله دلها میستند اسیر
ترا مباد که بخون یغین کند دیر	خدا یزدان نفس بر مردم چشم
لب بخون منم آمیخته جو سکر و شیر	دوم بخور تو غم ز کرده بمسج لاله بلوغ
کمر بر دوش منم هر گشت ام دکمیر	دوشم تیغ نوازند عشق دانه ام

که بلم تو تنگ بود گونه و دست بر تو	همیشه مید تو ای شوخ بر سر پیر
ز شوق زخم جو چکان رسیده بر تو	مکمان بچک نیاورده هنوز که صید
خیال شادی جسم کاروان ز رخا	ز دستبرد غمت کند در خاطر من
ز صیحات بر دوازدم از بر تو	مرا جفای تو زین شهر بای دشمن داد
سکه هرگز از تفسر او بدون زلفه	ز ساوکیه آزادیم ز صیادیت
همیشه باشد حسرت فزای مرغ	بر آورم در زندان بکل که جاکر تفسر
لشنت زخم بر اندام مستم جو فشر	ز بس که بروم غمخیز او بر غلظم
خیال زلف تو خط شود بلوغ	سکسم جو در سر زانو مرگد مشق خون
بجای موه البت حلقه زنجب	بنا لبغ جنونم و یک در بایم
دیکه هر دو دل خوشتر از کسم	شکسته خاطر من آن کند کند خام
و یکدیگر دایه مرا باز می گرفت	جو طفل اشک بخون خوردم فریفته کرد
بین چگونه خزان کرده کلین	درون کلبه ام از سر و سر یک دوران
بخیز جنون خوشی شنت بر سرم	بخشم داغ جنون سر زشت خود و توانم

چو خاک گمراه فاشک و انهم درو
 کجا رزم ازین آب و خاک مشک
 در آتش و ایم سپهر من چند
 شکر رفت بر یا و زاده شایسته
 بجهان ز شمع مراوگان چراغان
 چراغ است که هرگز نشد فروغ بند
 بر من باده ز روز سینه بخور کشید
 سپهر مرتبه نواب شهنواز است
 ز سر کمر مت مقدم نشین بزم گرم
 بزرگ عزت جو در سبزه عالم
 حکیم عقل کل از بهر تحفه بر مشر
 تمام کرد بنا مشر رساله تدبیر
 همیشه ببهائیان کاشی جعفر
 نسیم از چشم خلد میکند شکی
 بجایزبان بعدو شیر زانه خاک دهد
 بشرد آنگاه کندیم ز خون خوشتر
 بجایک عز و دشمنان او هم روز
 نوشته نامه شهید و سبته بر بر تبر
 زهر حیان دردت که باغبان درت
 کسریند و تپان فیض بر کسیر
 بزم فیض روح تو نبود عجب که زنده نبود
 کد از قافیه افتد اگر نام ظمیر
 جز شوق لوح تو هرگاه در زبان آمد
 بشرد آنگاه کندیم ز خون خوشتر
 قلم بخیل معانی صلا زنده ز صیر

ز خوان مدحت تو تا بیرون جوش	سمان ندارد که کلک شکم می خورد
بر دناه عدوت بایه نمیشد	زمانه از لغت همت میکرم شود
بیار یافتن مجلس کند عقب	کسیریت برین را جواب گیرند
مکوی خانه شکو کا زجاده بقدر	معصای سرگردون ستون خانه
تمام سر شده خورشید میکند	بعزم ای که بر دسجد استانش را
زعیت کرد انش نشسته است این	باجتاج باطهار جود میدهند
کدام مرغ دل آمد که او گفت	برستانش از نقش بود دام بین
بروز شب در چنان واقف می	بغیر از یاری طاقش کنند کار و چشم
نکرده پشت بر دیار صورت لغو میر	ز آن فحشه حریم از برای باسراوب
که از تحیر او مانده افتزان ز سیر	دگر ز کردن سر سیه مشکو کس کنند
سپید سوزد در بار غنای شریف	برفتش زسد تا چشم به آید
چو ارتفاع نشیند در سیر سبز	نمای باد شهر بر ستونش افروزد
اگر عدو را از با همش افکند بریز	هزار جاتا با شایر غنای است

فلم جو درگفت او سو د کلاه و باغچه	میشتر غم از موی زهره میبازد
که گذر رفت او میکند همیشه خیر	عجب مادرش چار منم بلند بود
باد باز جوان کرد و این سکندر	چهره را تماشای او در حفت
کرد و کنار من آید و ز منم روبرو	فلک ز شش صفت آغوشش ثوق بکشد
نور باغش مکتوب سر و کشتی	ببال فاخته هر روز است می آید
که قال قریع نبند ساز موج بخیر	نوعه چشتر یک قدم برون نهند
جو عند لب کحل در دول کند تفریر	رفیر باغ خود ناله سبز در مقام
هزار خرمش کل مشترکین تو فیر	بیار یک منش را اگر اجاره کند
باغ نامی از سبب میکند تقصیر	تال را بمارت هوای هدوت
جو بر کل شده منقار ببلان صفر	صلا عیش و سرور بگریزندیم
با امیشتر تو کس کرده و ناله	همیشه باو در سایه درختانش
کیا هزار شود ثوق عند لب	فان کلی که تو در روی او باله کشی
موی بزم شراب تو میکند تاثیر	شکستی که شتر از نسیم بدان

چو بزم عشرت با ماه کن را جمع	ز بغیر عشرت او بود در هر دو
سسته لب که چو در نهاد ستا نشد	نظر صورت دیبا نکند دل
بجای که تو می کشی ز به مستیت	ز طاب با ده اگر رنگ کس کند نقیص
بجز مشک ز تغیر خوشتر محروم	خجسته به جعد از مغیر و کسین
تو کز سر جهان بگذری با سایه	زن اگر شهر رفته بکند راز نقیص
هم بزم ده و آنچه است منت کن	بمنه خان در را خانه نه ندرت
لال خاطر آید باد و سبر کردم	که بهر قافیه آمد بخاطر و دگر
میشه تا که به پیش شیر جوی غم	درام تا که بود شمع مهر ز تنویر
جهان فروز بود شمع بزم اجابت	جوان دولت حصص تو باد و جبه

خویشید و کز نقاب آید	منقل معنوق هر کنار است
در عینک یخ بنان شده مال	کشمیر که چشم روزگار است
تا انشراح زبوار است	دست هر کس را بآب دار است

بازان از دود و کین است	هر بر منبجانه چون کمریز
تسج خلایق از شر است	مهراب جانیان بخار است
از خفت آسمان غلبه است	از اگر بکند دارد دل
در بند تنور استوار است	بایشتر آسینه بجز جواد
امروز بکسر شایسته است	آن به که شعبدان تراود
از برت جو شتر او نه کار	آن جای که بر دود و شر او نه
وقت عملش در کرب است	سرخه که تا بغیر معزول
سینه صندوق قفل دار	از دست که در بغل نان شد
دل از دم سر سوخته است	چون آینه لبه شد لفظها
چون شانه بزلع امیدوار	سرخه بد و کرم امروز
جزیره ندارد اقباس است	کف حب و سگاه لرز است
دندان چرخه کرم کار	ساعتن از کمر زنت رقا
نیرله باده بی سوار است	یخ بر سر کوه بندیر آمد

نفسش را با کفش سپید	نفسش را بکفش از یخ اقباد
انرا که برون ز خانه گداشت	چون قمر عسکرت استخوانست
هر چند جهان سمن عذراست	چراغش را بدور تر است
سر آسالم خوشتر از است	هر چه که در دشت بردست
دشمنش برین اگر زیارت	کوی کو که بنفشه زبخت
انراخت که وقت نه داشت	فانوش بر باس کعبه را
هر جا که بر طالع دار است	بنان در برابر بوین است
بر برف که بر شرفین و پارت	چون سیم کبیل رفتن است
هر چند که شب جمعه زلف تار	شد کوه ز آفتاب برین
در چشم کبیل شیر خوار است	بقدار سیم برف را بن
بر خاطر خوشتر میر با است	آب از سر مار بر تر است
بر اغنیج یک قمار است	مرغال به محو نفسش است
چون موج تخمه خاست	ماهی در یخ میان جدل

شیرین بخت لبه

و صیت از خوشنقاده

بن در عاقلان معجز دل

چون صدوقی که بر غزلت

بر ما جا که قدم نه بر کنده است

در دیده اعتبار خوار

نامسرودات خامه بر د

یخ سنگینان و باو نیست

بلکه شیرین تر شمع است

چو انداز شوق انشیر شمع

چون نبره کلاه سنان گاه

فانوس ز باد سرد بر شمع

هز خانه که رویش گشاد است

خواه اگر چه زشت بگفت

سر ما که در میان است

یابد آرام اندک کسرم

چون دست بکشتن آوار است

اما تغیر که ز ره دور است

نشسته اندشت زینهار است

سکینه تابش در انتظار

شمع از انشیر یکدست تر است

لرزان چون خجسته نظر است

در دیده اعتبار زار است

نادر میان روزگار است

بار بخیل چه در کن است

بترن که ز کرز حقیر است

کشمیر اگر ز کمر مرید	مجدوم زابر ناکوار است
خورشید دوم بخت	بر تو افکنم برین دیوار
افعال امید بخت کریم	از مقدم شاه کامکار است
آن شاه جهان بخت یار	کامقادر ملک شکار است
کرده بشیر کمالش را	بیشتر سخاوت و بیار است
فرزند کمر فروخت و یا	از ابروهای شرفمند است
زاینه افغان رویش	آزاد از هر شکار است
شاه نرگستان جاسر	آینه در در اعتبار است
شعیه غیب خاطر او	نزدیک هم چو بود و آزار
کرونی با در اوست بویا	چون کرد که در به سوار است
نه جرح که بصد کاه بخش	یک دوره جر که شکار است
طعنش که بحدت و بند	ز بانشر هود و یادگار
از حسن و غار در کمر و	انجاست که نعبه بزدبار

در مغر خرد او توانست	بماند شش را بوقایست
دور و دل تو ببار خلعش	مرسم نه دایغ لاله زار است
و عهد مبارکش بر شمع	چون نشو و نما بنوبار است
ز غیبت نزلت کوی	شکلی که بر روی آب است
خاکی شاه زمانه شدت	تیغ تو بر سر او صاعقت
دلخواه جوهر بر نر شمار	بر جا که غبار کارزار است
بر قطره خون که خشم دارد	بر تیغ سنجاعت نشان است
احمد به جان با و سپاردند	تیغ تو این روزگار است
سورخدم از نوبت تو خشم	لب بال بر نه چون شارب است
بنیادستم ز بر سعادت	سکینان با خاک که گذشت
و با که سگداری چون دام	در دشت وجود خاک است
با دست کن از تو دور با	در قیام احاطه کنارت
تا بیم کعبه ما شمرده	در دامن ضبط روزگار است

در عهد حفظ ایزد یاد
فرانت که عطا شست مناسبت

ارنجیست بناو شتر آزار	عالم مفیر و محبط انوار
آب و خاک گزوست گشت	خاک خلدت و آبرو مبار
جیح برزد تو هر کرد	توان گفت صرخ کج رفتار
استان در فتر از اوانست	برکس بزمیانه کلسزار
نیست فرسید برسد بند	شکرده کل خار زمین سز و بار
از فرود تو راه گمشد	در بیابان مسافران بشد
ز زنا سرفه تو توشید	بجانبند کرد بر دستار
راست چون بخت گار	سفتش بر زخمنا رخسار
حلقه تا و گناده نو	بر چون چشمه این بود
اگر دون سیاهه در خط	نسب حقه تو پارت مهر
کمزین صورتی زیانوست	در دوز افتاب آینه دور

نه صفت لاجورد صبح بکار	بزم و خوش طاق ابو
و ایچون آرد و ز طرف بار	و بر بیای بر در طاقت
عالم خاک را قند و کند	از میانک بار و خوش بر دست
سایه خوشتر از دین و بیخ مدار	و نت امید او به نیست
و منم صفت تر است غبار	هستان با به بند خوشتر
کرد و بنجا بهشت یا به بار	و دستا کبیر شده آید
خاک نوسیده اولو الاله	بسند تو طور را حکم گوش
برقرار بر تو تا برود و قرار	خاک از آنحضرت کل گشته
ابر را کرده روشناسر غبار	منصب با بشته در نو
در زمانه خلیل اطوار	از غایت لبان گوینده
کار فدیای نبات و سیم	حسن و کام خوشتر از سیم
لکد در چ جانبا به بار	عالم اندر زمان معده شتر
که بر آب روانسته غبار	سند راه آنحضرت بخود ندید

دارد از لطف و مهر او	بجای بدکار خیر حسن و بشار
بسته ظلم تار غمزد	کشتی بعل آب و بار
کمر اهل کفر در زرم	تیغ او شنا ترا ز نمار
سندید بیکر با سر کشترا	بخت خواب جان بودید
خان جم رتبه شنو از گشت	نقدش هر روز و تمام عیار
هم کاشتر ملک آن کرده	نه کردت ابر با کلازار
شوی ظلم روز معد تشتر	تیا کمر بسته بد ضبط و بار
دست ایست بر مانیده	شده باز از تاننا حصار
شب چو یخ نعر بود بستی	قد او ساختن سپه حصار
تا جفا ترا خطا اوست	کلاه بردشت پشت از دیوار
استان مح او هر خواند	در کفشش بوی گشت طوار
خشم در ره خداوت او	بنود غیر ظلم با او شزار
از فضل بر زمین غریب شتر	بعد و شیر و بهیلا شده دار

مکنیز

سنگ کج چشم او کس بد	حضم او کمر خبند و کمر دیار
مجموعه انان عاشقان از سنگ	شاکه را از و برست کنار
نال گلشن و بستان کمر	حامل در معنیر شدوار
نخوا آن گفت بفرست او	خاک و زرد را کتی بود مقدار
خاک او باستان برود	دین بنایا به هر کفزار
نایت عناصر از یغ	خانه طبع را بود و دیار
طلاق این خانه با دقت	عمر با ششتر تا روز قرار

در شش روزن تر از و جو کام دنیا داد	برفت و بر خاک از قد و خوشتر را جاد داد
بغایر مرده و هر یک مانند	که هر صدف نتواند محیا را جاد داد
در شک بند شکر کجور خور و تالاب	چنانکه هر سر روز بست و جاد داد
مهریز کند شکار سید است	هزار میدان را بهت و نهاد داد
خان ز رفت شاهین او بند است	که کس طایر از بیم ترک او داد داد

چهار زبان تراز و سخن سرالو و
 جان بعثت اقباله اند عالم
 جگر کلفت دزد باو شاه نمود
 شهاب مرگت و برین بجز فیض شایگان
 بزم و از شر صاحبقرانی دور است
 جوانان زو انار کفر محم از بند
 جان رضایت و بد و بد و بد
 درستان جلال شرعها دور بازا
 کف سهاش غلط خیزد مجوسها
 فرشته نجر بر هر ملک رفت
 بیز از شر حکم لغا ذوا و کسر
 نمود خاکه رشر را که تو تیا نیست
 بر در کرم جان صید کرد عالم را

به معانی جمعش زمانه شکیبا داد
 که طفل شیر گرز وایه خوبت صبا
 فلک جواهر از حقه شراب داد
 که خاکه راه آبر و پیریا داد
 که این خطای از او اسید غالی داد
 خدا بعثت سیم عصا کو چو داد
 که سر تیغ اجل از پله داد داد
 که ز سرده و عنوان شاخ طوبی داد
 سجاب بر چه بد یافتان سجا داد
 جو باز گشت خبر از ایشان غمنا داد
 که در بر سکاان ابر و دهن رعنا داد
 خدا نخت بر کسر که چشم بنیاد داد
 که ذره پشت بخور شد عالم آرا داد

چو خیزد آن که سیر عینم باز دهند سفت عطا بشیر نه را و کمر بر پا دارند
 سیاه نه ملک فیل او که از صفم وجود کوه بخرطوم دوزخ با دارند
 پادشیر و دلب و سوار از غنمشیر چه کرد باز که خاک را با دارند
 عقاب وار بر جزیره نادر رفت بزود گیرید یاد زود و بسیار دارند
 به زمین که بشیر جا کند و شمشیر را سر نیز کماح آگاه و میا دارند
 برود و دوم مجتبر که روی ندادند فلک با و کبر و دختری مخبری دارند
 هزار جفت که اندیشه فیل زور نبود بمن چو دل سبز بخیر جیش را دارند
 بر روی بستر مبارک او فستاده نزار که فکر خایه بهستم برای انشا دارند
 نه قوی که بنام شود و سوار استم نه قدری که توان ربط لغت دارند
 صفر بیل بسیار چه رسته بود که ام ساز شکسته نوا به بسیار دارند
 سپرده بودم جان که به نام بخاز روح مراجعات نور علی حق تعالی دارند
 عنایتش ز نفاخه با سمانم برد بر انکم لبغا فانه میا دارند
 از من برابر جان بخشیر چه میرایه که ام قطره نوات حق در یاد دارند

همیشه تا که زرات حیات عالمیست
 عذابت از یزداد و اولم بقا دادند
 بر آن مراد که در خاطرش خطه بر کند
 سبدها با یک بر آرد که حق نهادند

ای سوادت بدیده او که
 علم کثیری ای عاقل کجا
 سایه سرد چشمش را
 گذشت خانه سرا کجا
 که خرد و میر یاد فوشت تو
 چشم ساغر نفوشت بجای
 فلک از استنیز کاکش
 میکند کرد استنات کجا
 صفی نور با شریو است
 در برابر ز روی تشنه کجا
 هر ستون گرفته تا کردون
 تیر طعنیت از کجا کجا
 طوبی از رنگ مسودا ستون
 ای تاسه جو تک در کجا
 راحت افزا فلک که خجسته
 سوده انجا علاج سینجا
 دور از سایه طبع میز
 معتبر از بر پشت قرابک
 به سر دات سر کجا کجا
 طمان که سر برین عهد کجا

سپید بود از خاک

نبود به عجب و بهر

طعمش نه شد آرد

نبود شمع از طوفان آب

چون گشت در کف خاک

خوشه نمشود به بد از خاک

نه سیان گشته اند از دل آب

باد محراب انجم و افلاک

باو نایب که از مد است

حرفش آنجا که بهر کمان کرد

نیز نه حد طاعت ادا

موم از خاشاک چو یا بدو

آسمان به شربت قدرت او

بگره بسته کارش گشت

به تاج مضر او به عا

لادن دیوانه به تاجی است

فغیر بخش از تو گشته فغیر زبر

خاک از لک گشته و از گینه

وقت محمد تو زینت کشتی

کم شود بحجاب اندر شمشیر

ای جان نایب عرش لطیف

از نصابت زلفه آب برودن

فرست بر درکت بندی چرخ

چرخ بر تو درویش است

نقش دوار آینه و شربت	بگذرد و هر چه نصیر و نصیر
لی نیاز آه ی ز پیچید	تنگ بر این کلت عبیر
ز اعتدال هوا جوان کرد	که نگارند و تو صوت بر
خام بودت لغات	رشته شمع کشته از تنویر
دلکشی چاکه توان	فضل بر قدرت بعد ز بحر
جالفرا زابروی طا	کشته روشن جواب شمشیر
اشارت ز چار و دار و	در نسیم بن قز از بر مط
شان فواره زان بند ترا	که بان سرور آنگند نظر
چشم بر کرد و بنورسد	سیر افلاک منیت و برتر
بیت معمور و تاشایت	خانه و به بر کند تعمیر
کر نه آینه حبر اکنت	از دم صبح یافته تعمیر
اصل و فرعت گرفته است بند	ای تو کجا نشین عالمگیر
طرح مطبوع و شکل و کشر تو	بهرین نقش جمله تقدیر

سوره نور را کند نغمه	عالم از پر نور و بابت
موج غلظت نغمه هم در سبز	دو صفت خوبت جو دست و دوز
موج هم خامه است هم کعبه	دو توحید خوان ز صفا و عز
دارد اندر بغل کما بجه و تیر	سطر جد است ز موج و جاب
جد است کعبه است ز بحر	باز نظر که بود لبه
یا که کعبه شد یک سر و پیر	جد دل انگشت در صفا و د
ایست او شاه و عز و عز	سر است جمع صفت است
آن ز سر و کائنات خیر	شاه آفاق کیر شاه جهان
نمود و در غایت نظر	جمع و جعفران نایه را
هفت تعلیم است یک بخیر	چون که غم شمار نکند
جنان نشاء و التیخ	تفخیر آن عز و سفیرت کرد
میکند در سلاع هم تاثیر	بشرونی جرات در زام
جا کند در بیانه شمشیر	تفصیح و لبان کمان

ز اعتدال بار به نشر
 طغی و پیش پای خورشید
 شد به نشر جهان تمام عیار
 سر کن عار دارد از کبر
 به نشر افغانی حق در کند
 بر دوسر مرغ بر از شیر
 کرم و تو تر ز سیل زویش
 عفو او در کند نشر از حق
 دل آگاه به دخت پیدایش
 خواب ناکفته پاک
 تا ببارت بغیر بخشش من

برین اثر به نشر دل گشت شمشاد
 در کاد بود به دخت با کان بر دیا
 به نشر کوه از نزد کوه هر صبحه نود
 به نشر کوه از نزد کوه هر صبحه نود
 به نشر کوه از نزد کوه هر صبحه نود
 به نشر کوه از نزد کوه هر صبحه نود

چو کنز انبیا کلا بشر زوان بید
 و در آن کد که کرد ز آتش شمشیر خوار
 تراشید سیر و از آتش نفوذ
 و دو یک بندند که چهار احوال
 و سبذ شمع شعله بر سبذ بار بود
 و در زبسم تودت ترو از رو اضطراب
 از شکو ک شرافت ز دامت
 زبید اگر قدر شسته کند سبذ از شاد
 تا کنه ششم حب و دامن

بعد از این

را بستاند

بشدن چمن ز غار

بکبر استیلا بر وجه یکسره

نار و سبذ کوشش شفت کوفار

از طمع سبذ بغیر شرف و پستار

حد مباد بر وجهان صفت یکسره

عجز شاد است جدای یکسره

بود شکب از شکب شاه کامکار

نیک کامیا با بخت شدا است

که طبع سخن در بیج او

امان رسل حضرت ماحقران

بر طبع نازک کم و بیشتر اتم بکست

در جگه که هر قدر شریع باشد به

از شمع کل لغو از خاک برکشش

از تاب آتش آید از شست چه بر

عسر آید سعادت دنیا و آخرت

در پای که جزیر و کبریاست ابد است

کافور حج مبرم ز محنت اگر شود

از نیست به جز مشربن همچو بوبکل

دلمان بربای تو بالا ترست از این

از دل علم زد آتش یزدان پرست

آیند وجود تو تا پاک شد ز گیسو

بگر کنجا که از زو کو هر صبحه خود

حاجب قران نایاب بر زرد کشد

چون یک و چو نقش بر آینه است

آتش ز لبر کرافنا و ارضش اعیان

خوشتر منت خود نمای آنکه ز شعله

یا بر خاک قران که اکب شد شعله

آمار این گشتن ان سعادت و مشربن شما

آن که هرگز آتش سوزان شد آید

سپرد و بر وسعید و کیمیا و دوز

دنیا و خیر جا و ثواب و جبه

بزر آتش انیر یا بخار سد مشربا

برق آتش از آتش و کشت شعله

در کار بود عبت با کسان هر دیا

به نقد تو شمشاهه اسکار

تا بر تولد یا حوادث ز هر کس

اضطراب جهان شد یغین کجگر
 دایم بپای کوه خوشتر است بقرار
 شایه که کند و همت جدا کند
 سکه خاک و غش ز لب و لب از
 ستر و بالشر اگر سران کند
 برتن ز خرد و نار خرد و میکند
 با خون غفتر از شر دشان توان
 طوار جویار و ورقا سز باشد
 آری تنگ لبر دریا چه اعتبار
 قهر شر بند و همت او و حسابیت
 هوش لبغضب از جامه بود
 آری تنگ لبر دریا چه اعتبار
 کیم لاله است آنشر و اما آن کوسار
 ششم در هوش تر محمانیت
 افتاد و بلند شدن چون زرشار
 دیکر بان سر و بان یک ستر
 زانرو درون کوشش نفقت کونوار
 بین او بنم اگر یک نظر کند
 از شمع مسر به بغیر مشر و پشتر
 ارد و دفت ز دست کهر پشتر او را
 یران کند کیند فانوس پشتر
 عید که میا با کت مند است
 عجز شنا و است بر یای یکسار
 بیکه کا میا با کت مند است
 بود و نمیک است پشتر شاه کامکار
 که کج طبع سخن در بروج او
 همان زلس مغر و صابقران

به چند دانه بر پیش بر دو یک نال
 در زیر پا به خسر شده با قافیش
 از خوف عداوت خشم گریه میکند
 بگذشته است از دو جان میت لشکر
 بادوستش خضر افلاک به اثر
 بر تار پیرن شده ماری بقصد خشم
 تا موز عفو سوخته سر بر نیارد
 یارب همیشه خشم بیغافه سزایا

در ربه مشرق باشد از بخت تا بهار
 در عهد عدالت است ز سرشده بهار
 اطفال از شکفته ماه انتظار
 چون یک خدک سزد و بکار یک کند
 چون تیغ از مودن امواج برکنار
 جز دشمنی سر یافته مینویسند تار و داد
 مانند خشم از آشوب سبز زو زو
 در مزرعه امید شمشاد کا کمال

در نوروز عالم را جوان کرد
 فروغی گشت شمع از باران
 شکوفه برزاد از مادر شمع
 بهشت چمن و میاب کار و ز

گلستان را بجام بیدان کرد
 بهر دم باغبان را سرگران
 عجب اسب است از جوان
 چمن را از چمن باغ خان

جمع ابر نور و نور و کربار مجن فواره را رطب لسان کرد
 هوا از بس کرد و رت بزنا بد چراغ لاله دود خود و نمان کرد
 بصورت بد مجنون بشالیت رطوبت برک را در بسیر کرد
 نه میل و نه تنباخ و نه میته که جد دل هم تمام بشن کرد
 عصاره کف پیران چه سر بوی ابر و سبز و کلفت کرد
 بنفشه و کبیر و در با ملت نه از بریت که خود را کمان کرد
 که برده از رحمت آمد که و خاک کس که شایان کرد
 درین فصل سنگ و حبش با بر در آب یخ بند و عیان کرد
 که بر من بار چندین سهر تنز که سر که خود را تا توان کرد
 بر این رسم و انغ و شایر که کافور خود را از یکان کرد
 صاحب از پیران و ال بسیار بستان محبه چهار انک کرد
 دوت از تیر سر اید از بنفیر که در اینج ابر نور و ز عیان کرد
 چهار باب و یو و خوشتر آمد دختان مجسم را در خوان کرد

بنوع الشیر کل در صفت	که بیل رفت در آب پنهان کرد
مخود لاله در دالان سوز	حکایت از نجوم و حساب کرد
مختصم غورم نو آورد سوز	ز جودها که هر جانب او کرد
لبس رنگاه از رفوم سوز	به احکام بار و شربان کرد
مجم کشت باغ و غیره	بر بریدم شاخ و برگ کرد
ببار ایشرباغ جانرا	ز شوق نماند ما جعفران کرد
بوزر ز شمشیرت ببارت	که مبد از ابد یک ملکستان کرد
اگر چه سبز و آبیت	ناله عمر و شمس زو خزان کرد
در بر نور و عجب محنت بود	که عام را همیشه جلا و آلود
دور و نه انحراف طبع او کرد	سنت احوال با جان جان کرد
دل شاد از جهان بار غمت	فرج دور از طبع زعفران کرد
بنوع ز شکار با تلخ کردید	که هر کس خشتین را قصد جاد کرد
نکه در دیدن شمشیر کرد	لفظ در سپاه کاشان کرد

که شاد و یارم ز طبع کو دکان کرد	چو بر حوش دلی نایاب کردید
که مغرم ناه کم در استخوان کرد	چنان تا یک خد عالم ازین غم
که یک کرد و شر بد و بدی بکن کرد	ز زکات مردم چشم عصا شد
جراح که روشن در دهان کرد	زبان تا مخزجر صافی بگوید
ز لب زارتی زان کس کرد	لغز ز لب زبانی با طر
چو از یزد ترا جان جهان کرد	ز مارت عالم نو و سپار
زمانه دست و پا را کم چنان کرد	و بهریت کرد و از سر مغذ
اثر در خاطر افلاکیان کرد	که در تابی طبع عالم جان
ز یاد خنده را و لب نهان کرد	خاکف الغیب از دست کرد
هلال از باغ غم خود را کمان کرد	برید از شوق را ز یک گمان کرد
سو عیب چه قاصد ناله کرد	و دادم از نو عالم سینه کباب
علاج را حکیم غیب دان کرد	خداوند از جاج سایه بفرستد
فدای صحت جان بگو آن کرد	لغز و سبها صفت و خد

دل منته بتر باز تشنه آن دریا	بره و بر سرک عیش بر کنش
جهان لباب عیش راود و لعل کرد	ز عید صحت شامش هر
چو کعبه خانه امن و امان کرد	خدا از نو در کند و ستانرا
هر جا زلفه ای بتوان کرد	خدایت باد و جانهای مهر
چه کعبه ای بکن رستم کرد	جهان زین یکسختی کفایت
ز یک کل عالم را گهستان کرد	چراغ خلوت آینه خانه
ملا فیما یا مازاج ضعیف کرد	همیشه تابار عالم امروز
که با کمال باد و مه هر گاه کرد	ببرک عیش خفت نکند صبح

چون دل از باب عرفان نور بر عالم فشان	ای سواد و در دل عالم سواد انان
جبهه او تا د عائق سجده این بستان	من کنویم کعبه یک انقدر که هم گشت
تسک انداز اخلاط آینه حسان	صفحه رخسار دیوار ترا تا دیده است
کم نکرد و در بیان همیشه راه کار کرد	بر تو انوار تو چون عالم افروز کند

کتابخانه خطی
موزه آستان قدس
تهران

در صفای و نور با سر و بدن محسوس
خانه نوبت و از جبهه امکان بود
از سر و جبهه نورانی اهل صلاح
محب خانه برودت خود را بکار
نیان مفیر سار را کجا در بر نیول
باد شاه با شایان اسرار لاجرم
شیر محراب از در میان بود
سجده است بر سر پادشاه جبرئیل
داده حرمت بحسب رافع طهرم
زین محس مفیر رحمت که بخواجه
دست است او قضا تا از خاست ساضه
بجایگان تا در جراین ناکر و نکر یک
میزان کردن و خط از آب سکن مرمت

بیشتر بر صفای طاعت از چون نوبت
از حرمت و در نورش تازه افتد هرگز
شد نقابت بچو من آسمان اختران
چون توان کنجا نه چندین مضمر را و یک
طاعت مقبول بالا میسر تر پیش
بر درت پوسته اندنخ نوبت از او
وزر و عار استجاب داده نیز از بیکان
خلوت روحا نیانرا شمع باید به دفان
سر نوبت سنگ شرمیت جز خطا
بیوان صد دست کل نبت از یک کشتان
رو میسر را به داده کشت از بیکان
در یکسر مرمر بر پنداب و دیان
سکبه و سپهر که از سنگش بود ز فرم رود

استون شمع کافور بر نرم او بسیار
 از فروغ حرمت در نیت فر فرغ
 است یغیر هیچ سعادت بر تو
 بر نازت صورت تمام غایب نمانده
 باز من بر عز عبادت نیستد آشنای
 نیت و حاصل اوقات اهل طاعت
 تقویت از یک عهد شریک به سلام
 این زمان سنجیده نیز دانست بخایه کرد
 در بنا جز این سر کرده در پیش
 سر ز قیام کرد در یک مستند
 یک ز بحر رحمت او سر حاصل مبرود
 در بناه قدر شر بازوی بازو در قوت
 سبک اکنون میکند از سید شهباز

بنزد اوقات در رفع عملها نماند
 میکند از هر مخرج آید همیشه در جهان
 آفتاب او نورانی طاعت بکمال
 بیشتر از شیر را یک یک با نواک در میان
 کریم زاید غارت را تشنه در میان
 جزو عارضه نماند صاحبقران ثواب جهان
 تمام ضعف اعتقاد او آید از جهان
 هر سر ز عدل است و از شیرین
 حاصل کمال چه در این کمال آخرت کمال
 از بزرگشت بهمان جانان در میان
 سر در قمار غنی حیدر و بادبان
 تا بان بست که هر غنی گشت از میان
 تا از اسان کند نقش و نگار شهباز

تبع او آرزو در میدان شهرت جلوه داشت
تبر او در پیش کف معنای ابله
سر و دست اقلیم در قفس حکم آورده است
لبیک و انعام از خجسته دولت گرفت
خشم جانش را که به برکه بود سالان او
شمشیر ابدی از دستگاه خاک بست
خلق او هیچ کس را نداشت تا کو اوار
بهر دم او نهد و ابرو در پیش تر نش
که شود آگاه از کینش کما انشیر سهر
آورد سیمغ را یاد منیر و قفس نر
وزنش را که دوران سازگار میکند
سرفراز بر پا خود او در دست شمع تاب
گرچه در قدش از دل هوای او

که انیسر مغر شد خلوت نشین
شمع را به جز در دل است ای بزرگان
یک دست منیر جز غریب و جز غنا
و شمشیر را بعد از دستانه کرد و استخوان
جغد داشت هم شمع خانه و هم پستان
شاخ کبابه میخوش ز زردانی خزان
بر دل این عکس داشت که با ندران
سر شود طوفان کمالات او را بهمان
ساحل از دریا نه بند غیر سطح و میان
سر کبابه حدت خان او را دریا نه
بحریم اندر خانه زنجیر داشت بهمان
شمشیر در دل کمان بوده هر پستان
رخه اندر سدندان افند از تبع زبان

دست ز بر خطایر بزبان گر کند	نه نیاید در حریم گفتو سهراب
ز لعل کار سجد او دور ز پیش زمین	ما بیشتر آب بود و دلو اولی ریسمان
از روی خاک بزرگین دوران و	بنخ میزد بر سر مغلسر کلاهی کرا
تا اینست جنه سلام سمک کعبه است	خنده گاه از تو بادا جایش را
مسجد شرکان کعبه نایت ناخیر بود	کعبه حاجات دنیا سیمه خایجان

بیت

دور دور از زمانه کشتن است	عیش را جور و معذرت
چون بنج اینها صحبت حق را	شیر ز طرب کشیده ادرت
تنها سیر نه از لب اغو موفقم	انعام با هم از لب باغ معرفت
سختی طاووس و روزگار ما	بزم است هرگز او که خواست
آواز باد کف زدن مطران است	از لب زمین بان زان شیرین
چو اینند اخلاط مرادات با	عشرت بدل ز باوه بجام شهنشاه
و اما دل پرست کندت نرسد	ما این ز کمال آینه بسد کند

عالم تمام مجربست بر شاد

و یگانان غل غیش رو شاد

غش لیسان خند سوار دشت

از کار رود بکار کرد اینجا نمود

این فرزان بخشش زین کم کشیده

مست آن آموختن چاه

میزان دوزخ است آفتاب شد

بابو سر بادش که شلمانند آوده

درستان خاک را و آن چمن

سزودن اگر چه بر دوا و بر شاد

دریا جو در متاع که آب بکشد

چون مرغ خام بال بر سر دگر

ریشم بر حباب و دست سال

قد آن به فرج جو دل کیمیا

و در پیش لازم سروا بخت

درین طرفه تر که ذایم و غیر کیمیا

سز شربت کیمیا در شربت

از عید کیمیا بدست مفت کیمیا

شاه سر آفتاب کیمیا

از قدر کیمیا سر بر دوا برابر

سایه دوزخ شربت سادست

جای که آفتاب گرم زده بر دشت

سر گرم تر خورشید از آواز جگر

بر زان زخم بادش بخت کیمیا

سزودن زمین از خورشید کیمیا

در عهد کیمیا کیمیا

از میر افروز زلفش بخت ما	مزد بحر سنگ زهر اگرست بخت
سپهر باوج حد او با برده است	با کف مرغ و فتر من جلد تن پر
روا که بخت در آن رخ نمود	بر نی که در دست است بخت
افتد شد ز غنبت که بختی	بخت کشتن با هر جود است
یک صبر بود ز لای خا قار با بر	آن جانده بر فدا بخت نمود
در روزگار هر که باد شاد	یک سوز مانده در روزگار
بهر شایان ترشح و طغی بود	جو هر دریا بهیج تو کرد ام کشت
در آینه با کشتن جود بخت	باد و راد بخت آنجا که یاد است
از صفی مدح تو طوطی خامه را	آینه نشاط ابد در برابر است
دلخواه طبع فوج سعادتمند	چنانکه غرض مدح تو کار نمود
بر خط کوچه قلم بسته بودند	نکست شاعر که کند بر کلاه کشت
لبسکان عفو سیر از نمود	در جنت طبع تو حکم کوثر است
بوسه تا که از بحر بر خور	نکست خامه دارد در خانقاه

بر نغمه نفا ما بود بزم غم شب
تا مهر و دره جلاجل من کنه جزا

دور از باطرب آراست جفا
جاد او بهر سینه دل ما به کشا

هر چه زودت که میسر باشد
سر هم نشناسد بخیر و جفا

ایر فرود فتح کشتن آید جفا
سر دست از شاخه فتح آید جفا

آه ز زینجا کانی در محمود
قاقد زره کوشش باطل کران

از خلق ز سر جان غم فرود
عاصل شده عمر را به زره ساز

از شاخه منفرج غم شب
چون تیر اگر راست کند بخت کار

خاک بر کفک سیر اقبال بنیاد
بر چرخ عیان سخت به کمان ساز

یکند را کعبه تو میسر نیست
از چشمه جود آب به باز ساز

به آنگاه افند کار کما به کشتار
به کفک غضب کم کند تیغ و ساز

ند بر رخ اقبال در قلعه کفا
زان آنگاه غمیا ز کشتا یند ساز

این بخ و خندان ز فلک حاضر بود
نهانی اقبال شهنشاه جهان ساز

ز آنکه زنده بچ و بخشان بیک	مقتضی شهنشاه زمین را و ما را
حاکم بیک حد بخارا و سمرقند	از آنکه بیکه فون کسر حد ما را
اقبال تو چون تو سرز تبار	جا بایکده البسته و عمارا
در خط مویش سمرقند بچند	چون خط شاهیست اعلیم ساز
بخند خطیب الطبر خروجه خلعت	کودر لشکر از وجود و کاکت از
کرد و بدست کشش از در و تحفه	اقبال تو برین جهان قوت ساز
برخت بنیت چو بوزند بسب	سیر بر آید رسد سمرقند و طار
بیزیر کمان خانه تغیر الب	غرمت کرد و دست خطایع از
آنکه که تخمیر ویران کنایه	در یکد و سر کل هر ضم و ما را
آوازه فتح تو با نرو ز کبیر و	بنا ماه و قاصد به اطراف و ما را
جایز بک آب جیح تو فرد غد	چون زحم کنایت بن خصم و ما را
شمیر تو چون لاله مبار و بن خصم	باران خدنگ آب و دلاستار
آزور زهد کنت از تیره درو	کافروز و اجل و رعل او شمع ساز

اقبال عدو تو نایب که با تو	چون غمزه که عدم آورده غمزه را
بخت بوز سهر خشم که خمر	در کام تیا بکند تیغ زلف را
جان بخت بزم نغمه که گرفت	هر چند که رود زنده در آن کیمت را
چون در کف غم که گرفت چرخ	تا یا فزیر سبب افسوس را
جاگیر فزیر جلیج و جوش	ملکی که بپوران نهمید را
ایزد و دوتا داد بار بخت	تا بخت بود فتح شمشاد جبار
تا سح فوج زمین و برون فانی	هر که در موزون کند اندیشه ناب را
ز غره بر عمر عدو تو شود سطح	عسکرم تلخ برو ساخته شیر جبار

سحاب آراست باغ و بوستان را	فدای باغبان کز خانسان را
بان آبه که کرد از در کینشت	بدینسان است دارد ببلان را
چنان کلین کرانبار است در کل	که میل است بر خاک شیان را
بکشش بکشش و بر خرد نمند	و دهان غنچه بر زعفران را

مردت خانه زاده میفرودست	که از آن میدم در طلک از نرا
بجوایر چون آب بود کس نه	بست خود کرد و این غنا را
دیرن موسم که صحرای پست است	بفرزند از ناکس خان را
کلان لاله میغلطند در چاه	تکلف ظریفند بزم پست را
بر در سینه میغلطد بخت	عجب سیریک که سرالود جزا
بکاشنر عسر جدول خوشتر نشسته	همیشه سرو برب و به حار
مهر با آنکه بکار میسخت	نرسیده است از عوان را
تجارت نیک بر تن چاک کرده	شکافه کل حصار کشتنا را
بسم آیز شکر کلهای پست	که کلدت خنجر ای پیمان را
دم کوره زمانیر رطوبت	زغاب آتش استخوان را
بد بکشنر از سینه جزیره	و کی میجامد بگرد مکان را
ز بسو بود یا کرد دلش انداز	رطوبت آب و او را بس حصار را
هوا بر سر شکالیه مویانیت	که سمن شاخ لشکر تهمان را

با پیشرو خود و سر خواسته

شد و ندانم باز سر کار شنبتم

و شاکی که از یک آب تمشیر

مجموع ز آب یکان میشود سبز

سر موج رطوبت آب دارد و

ز زیر سبز شده

باشد باز سر کار شنبتم

سر و خاک زانسان سبز گردید

لیب فاخته بر منبر سبز و

منصور هر سبز بر گفت

از کوکب تمشیر عزیز است و

و از سر که ایام نشاط است

پس دران مشایق شاه عالم

درین موسم بهین بند بستاند

فزون با وسیله دار الاغز

کل و لاله و مدسک و شاز

بدن سازد کسیر استخوان را

و مانند خسته گاه بگشاید

ز مسطح خط پوشاندن شاز

فرا مشر کرد و سرد بستاند

که بهین میکند کم آشیان را

منابت خزان بود شاه جهان را

نشان زبانی صاحب شاز را

نمایند است قدر امینه دان را

هر سر و خنده بی همه فغان را

جهان انداخت عیش را و دوا را

چشم بر نقش که نیز از نشسته	تا اختر را بود نیست از
دو نوبت خفت با کوس دارد	تا با و شای کام را از
رنگ کفایتی که در غنجد	مانده رنگ بر و اختر از
بعد از آنکه در خواب مست	که باید با سپید با ساز
بکاش ازین مات جا ده	بزل میرساند کار و از
بعد عدل او و اسرستاند	چشم از خاک تا خزان
بعد از عدل کسر هر که سجده	بیم سنجید نقاب و شای از
بدو را تیر شش مجلاله	سزد و زیر دست انش و خاز
در آن بزم که خفتش میزبان	طیفه داغ دارد ماز
در نیزه اقبالش نخواهد	نیایدینان تیغ زباز
ز حفظش میزال جمع زین	بدو یک شمع رسید ایماز
اگر استانش سرسره بآید	کربان طوق کرد و کشار
ز خورشید غیر شش بر تویان	صفا خاطر پیشه اقیان

سحاب در سرازیدند	صیغای اجماع و تکیه کرد
مسخره دستا سر جانرا	اگر دانتا شتر بخوردون
لبش بر لبش شود شان سباز	کسکو به شتر را خاشاک کردون
کند از خون نسیم سر دانا	قدم چون نقد بر شتر نوب
برای خند و بار و کل و تاز	نیاید زخم او مسدود
نموداری بود تو ز کما نرا	چشمش بر دست براندازم
چون مغرور نماند استخوانرا	سبناش کجاست با جوند
دو خاتم باشد اکثت سنا	سپاهی چشم در مناش
خطر باشد ز طوفان باد بار	ورد از یار جزو شرم حرم
زار برست آب در جونا و دانا	زبان از دشت از کف آو
عطشیر تا که کسیر و لاسکانرا	ریشه حرم کان خیمه برون
پشت مودر طومار زانرا	قدم در صفت جوهر جا کنده
فلک بر جبهه آخر دین و کانا	کفش بر دکان کوه و زرد

بناشد و عده چون که انتظار	ببندیده عطا به کمال
در پوشیده ادلاک بیند	لبان می قفا را سازا
همیشه با تراز و تاب و کار	سبک وزن و گران سنگ سازا
بغیر از شمشیر گزیده	سبک رخا طهر با گزرا

ای بخت مرده گز افق کبریا رسید	خوشید رحمتی که بهر دست رسید
ناز و کیسه نعل ماسه در فرو	سرمایه سعادت بی فتنه رسید
زین نوبت به گزوم محسوس نیست	هر در و گنه بخوبی دوار رسید
از کرد و مو کبر که به از ابر رحمت	کشیم را بار در از قفا رسید
در آب و تار نیمه کرد از جناب بزرگ	برگ از تر که بجهه ام جوار رسید
لب تشنگان با و به انتظار را	بالت جان لب سداب بقا رسید
برین گنج یافت طلبکار میا	به سحر و کعبه حاجت روا رسید
مار الطوف کعبه مقصود ره نمود	خود کعبه بشیر از پر شد و پا رسید

در این حج اکبر لایق عنبر ما
 ای جان بخت و بیال کردت خدایید
 بر طاق حبس بود اگر از روی قول
 خدایا بدین برکت دعا رسید
 شک خدا که دیند امیر خدای را
 از کور و نه شاه جهان نو نیارید
 حاجت بر این پایه بر خاکهای او
 بشنید امید بآب بقا رسید
 همه بنم ازین سعادت و باد بکنیم
 چشم منت ای که بان خاکبارید
 قدم بر کویش شاهنشیر کمان
 تیر مزاد بر دقت دعا رسید
 بحر جان و دل نازند از ضمیر بود
 زرد شیر و من ببار که با دنا رسید
 شاهنشیر و بقدر شفا از فطر شر
 راز قدر شناخت بقفا رسید
 فت لایقیم روزگار شد
 فرمای بر سر شیشه فرمانروا رسید
 سحر و سحر لزد کردند ز غلام خیر
 از یاور دقت کینه و تبت ببارید
 مع بشر ز منت عاشق جویده یافت
 نفیر عطای روح بر دهم بیا رسید
 کعبه غیر باد و باران از شهر ساند
 عطری بیک برک ربیامین جبار
 بر صحن طاعت این مهستان بست
 سرگرم بجه ایم که وقت او رسید

در راه بندگی ز خود افتاد و ایم پیشتر
تقریر حادث از سر او رسوخ و شاد
نفت را آفتاب بشنید و نرسید
از بهر شش ناول بر غنچه تازه شد
از برون کشتن خطا رفت و بر نرسید
در خانه عکسوت تن شکل جاک عیش
با نام او سپید و آتش جو جاک رفت
کیر و جو یک شیت عشت و کشت چشم
عذب قلوب عام یکا که شش فنا و
چون میت استقامت طبعش می شد
خاک ریش بر دیده جو آبت و کبر
از جابه خانه کمرش همجو نو بار
طول اعلی که بر شد او جابه بنود

چشم بر چه می شود و نتواند با سپید
چندان بند شد که بال با سپید
در کثور یک سایه ظل خدا رسید
هر که ز غلبه شد شانه مبارک
نفیر قدم بن ز کجا که کجا رسید
از مقدمه شش جو شد بکرت و نواد
در دم بقیشود ز نشود ناز رسید
بر دیده که سر آمد آن خاک با رسید
روز که جذب خاطر این ربا رسید
از مرکز زمین خطا استوار رسید
این پیش از فروغ بعیرت با رسید
بر نخل تا خیرید با سر عطا رسید
پوشید خلعتی که تر سر تا با رسید

از کوه هجر بچو آب سوال عشق :
 تا آتشنا بهج بر سر شد آفتاب
 همچون بقای غنچه با یکدیگر در بر
 و در باد و دشت شناخت هر جان

ز لاله ها کردت خاک بالاتر
 بنا کرد بر قدر نفع او
 مان و در بار بسوزد به اعتبار
 صووت هیچ از سامان تو اندر نهند
 ای هم تنگست همچون دانا
 بود خاک بر رخ خیز زین عشق
 از آن جا که ما باشیم بر زین
 شهر یا که در بار است از اقبال عشق
 کعبه خاکستر بود برتر مقدم اخلاص
 غرت بر غل و رستان بمقدار است
 حشیه باز قناعت را شکوه دیگر است
 طایر بقو بر پرواز و یکین بهر است
 بحر را که غمره افزون میکند بر کثرت
 سبک صفت بن که را کرده و با بر
 هر که با او در تلاشم حیران اصرار
 کل بغیر از منم نبج خاک بر است

چون دوات از مشیر بر داغ من	که چو سرتا بابان غلام دوست
بوریا که فقر من از نیک است	کج درویم از سباب فراغت بر
مرغ را ساز سفر و کردن بال است	زاد را شیریه از راه زود کار است
آفتاب کم کتر از جنت چون آفتاب	دود آه تیر و روز آستان تا آه است
ز که قلب افتاد بر حبس جان است	نقد انجم را حکم بیرون آید و روز
سکر در دو پای شمیم زین است	فرق کرد بر بدیشیر مسکد و بی
فقر و کمال شود اسم غنی و فخر	بنت بکار تو از دجادر است
هر که دوازدهم بر باد بدین فقر	باو شکست غیر از زیت و غم مند
هر که در قید حبس مانده شیرین است	لا مکان سیر با غار و اگر از آوده
عشق در قطره نعلین صراغ فقر است	عقل در جمع علایق بجهت غیب بود
رشته را این کاشی در دل مجرب است	ساز کار کسیر نمائند و طریح پاک
نزد کل کجوب از صد و شصت است	خار و آیه بهر است از کلمات غار
برده دوا یغیب معی کار است	زنده دل با غمناک زبیر است از غمناک

بهر آغاز از ما به اعتبار
 طبع که از شیر دارد و شیر خشکیت
 و مخ از این هم نیز شیر دایه بود
 و بعد از دینیت کند دور کلاه
 دست طهریم بهر کو ظاهر باشد
 و در کتاف نهاده و در مجلس روشنند
 حکمت راحت را بجم تکلیف نشیند
 هیچ کتاب و بهر آیه سازد عشق بین
 ز غم زلف بان شد شانه سزا با خال
 و نه کانی در حشر در ابتدا و انتات
 شتر را بچشتر با خاک برخاست
 بر خند کسرتان امل به انتظار
 و این نقش درم طاعت بود زوایم

آب خود به محبت و محبت خزار کویر
 روی در کینج و اردوج و تاب جهرت
 سینه بر سجا که بان طاب بکانت
 بر راسی بشه هست خود سرور
 کج کند و معزیر مصحف که به سطر
 سر نایند شمع در میناب فیض و کیت
 لیسر بر اجبت روز ناکه در این کج
 و بینت از هویت مجنون به سیر لاغر
 ای دل صد جا این سودا ترا به درستر
 یا که جا فراغت یکن را دورت
 باز در آن کوهنایک و نینز و بلا سر و فقر
 نخل اگر طوبی لب بند و راحل به برت
 خطا که مصحف است از آنکه معبود است

نرود روشن دل اگر چه مال دارد و کتاب
 و دولت نرود و شکر برود از اوج لایع
 ابل و نیازا کم نیست عیب بزرگ سپید و اند
 دست بر شنبه چو بر حقوق و غوار است هر
 سحر کسیر خواجه نیساند پس در آینه
 هر چه در هر جا بنام هر که شدت کرد و
 شاد و غمگین کامل ز بهر خود و خدایت
 از بس که در هر چه چشم خون بالا شد
 ره نرید باید تر نزل در مقام اهل صدق
 نکات را نرید نمواند هر که دلداری کند
 سایه شمشیر به سبزه بکشد لعلند ایم
 کمالان هرگز رواج ناقصان را نرید
 ز کمال خیر را باب شریک بدیده اند

چون دست مسکان افتاد آب و دست
 استرگت از خار اندکست و بالین از بر
 زشت را اما بشیر که در خود از زویدست
 کونما و شریک دانا در چوین دست در دست
 کلاجه اول سینه مایه صورت زویدست
 خاطر روشن ز ما سبکند ز
 بر طبرستان مان پس مرعش شریک
 اب جاک باد و اریست و یک اریست
 پای در دوشم بجای خود و در دست
 محب اقیم دل سلطان
 مروم چشم و هر یک جز
 اکیوان زان نهان شد تا کموی
 و یکریه بنده آن کله که را بر دست

مردگار از شیر کمانه افت عشق با
بر که انجا آمد از آسپا بکانه بود
فرع اگر باشد نرود حقیقت اصل او
بیت خویله به چاه معول طبع هر گشت
مع فیضش برده ششتر است از آفتاب
زشت از هر دو بخاستان دنیا هر
باغ از آسپا برده بکام بسیار
میدهد ملک سیاه از کف شبنم پر
خسره مردان کجده در گریان محول
زاهد از خنیا سرب داد بر سجاصلت
عوا عطا را کند از خد از چشم زخم
ششون یک یک سرید خاک را بنهوند
خواب چشیده انجم بند خبر بروز

بند سبک شینت آمد باده ز سناخت
در زنا هموار کوه خیز خانه کوثر گشت
نزد و آلا هموار شکت و کاد از عجز
آب کامل از نیک آمد غنا شکر است
یکم از وضع نند و با مستند است
جویر بر یک کلاه کلاه انجیان از شتر
از بر آری آب و رنگ باغ ابرو بدست
طفل از دروت حلاوت از بکشت
تنگن حریب میدان جها و اگر است
طعنها دارد و بدیام که دانا تر است
سورسیر آتش درم و از جو خجسته تر
خاک رستان عاقبت کجده بر کرد شتر
ش کمانه موج شکر من کجست

در طلب باید قاف بر بر جایت دو
از شکوه بادشاه حرث است
بیج کو تا میزاید این نزاع نفس عقل
میردم از سر بدویم باندک نایه
با کس هر کس رفت در دوا و آفت میر
سخن که تمنا باشد مدد ز اشاکینه
هر محروم از جز آنکه بدو ان غسل
رفت خواب مانده تار و پود بی را
کرم رو که مکان یزد در انجای کس
هر که دارد و دود شیر ناموس منو بان برود
ز مفاد و دولت بهیج محاصل نکرد
منز در بر مطیع امر و نهیر باشد
انگشت کافر که در غمیان صحر است

بکنه در سپهر و سکون بر این سر کشت
آنکه میر کار و ساز باشد مطیع رست
با یخ چون جدال خاک زن با خاک
خاکه ام را آب میسند و غم کرم
بکند و بدیر ز قمر بر غلاف از صحر
چار قضا را کار است اوست برون کرم
مزد از یک در نیاید هر که مد جا کرم
سز ز خمش با شربت و تر ز کرم
لا اله الا الله که با بر سر بندد
ز کمانه غبار خاطر که خد است
کاین به نذب جواد و یک کرم
این کرم ز کرم کرم کرم کرم
معصیان کرم تو بنده کرم کرم کرم

تا با اعمال را و یکسره و قلم
و بظن دارم سو و نامه اعمال خوشتر
تشیخ محترم آسان شد از نزد ایست
نه جهان کرا دل غواصی غنای نام
از سخن خوار شد است تا نیز سخن
چند ام مبدت و دامن کشیده
چنگش از طبع شاعران شعر دهم
میوه آب از دست میگرد وستان
از کلمات خوش این سر که درستان
ایموانه که میکنند بنود سخن
بخش ناکست بحر شعر نزد کیش مرد
از برین سخن ختم سخن بهتر
انچه بایک گفت یا رب بر بام بکند را

نامه ای که از افعال زشت مانست
یک یک در سپهر چشم محو خط ساق
آب از چاه برده ام کارم کجا بگوهر
نام دار بان آن شده حرف نموده
آبرو باشد جفا از آنکه شعر شریف
مرغ مغیر و لب زانو من وانه غور
کنده چون سجد تر از وی که از لکیر
لفظ اگر بسیار داشت معجز بود
کبک نهال خانه هر بار که از دلو بر
گاه گاه هر یک از هر لایق بدست
کرجه بنشینا کجا خضر قلم را پائست
چون ترا و خاموشم وستان هاست
در نهال غش که مرد اندر خوشتر مظهر

نوروزی بهشت بود گفته

بسیلان لایه برگ و نوا آورده آ

باد نوروزی بهستان فردا آورده

هر کجا خالت بکشمش صفا آورده است

کل جا در بار خواهرش زلفیغریبار

برو پامیز بر سر رود نوا آورده است

هر چه برود بار از دیگر زیباتر است

بید بخون سجده شکر بجا آورده است

عاقلان را تا در بر نوسم هر خود و نوا

کل به برگ از سفره پیل نوا آورده است

بر متاع غیر از خریداریت در بازار گیر

و دیده کسر نگاه آشنا آورده است

تا نمود نظار که بکانه هوس و خرد

در میان کن عروده خود را بجا آورده است

نوع و دسر لاله را وقت خوابند بکار

باغبان این ساز کار از کجا آورده است

خاکشت از جرب زمره شسته کده ستا

تا به چمن روی ریاب و خالو

یا سمن و بخشش نوا به بهستان

زار و بیل ز شوق کل بود پوشیده است

سبزه را طرمان ز یارب ز شوق بوی

نخچه سبز با کبریا کل به تنه است

در خط کبریا کز لب کبک شربت

یا سمن

در میان محبت و مهر نیست
 چون نوزادش غیرت سر با شمع
 سر به پیش افکند و نکسر قدرش برده
 سینه بوی که در گل آید میر بسته بهم
 مختلف باغ را بر غرق انعام چهار
 دریا بر این خصیت نیست که نقاشی
 نیست ششم آنکه تیغش را مرصع رفته
 سر و چون کاس بر بوی در زبانی خود
 سر به پیش افکند و نکسر قدرش برده
 سر بر پرده اندر در بای نقاین نیست
 کافیه ای چون دایم لب البستن
 از تن جان سپرده تا جان نیست
 سینه به کاشنر سر گذشت سکه و شست
 لا ساغر بکند و نکسر صحرای کردنت
 حرف شاد آید بلفش بر زبان گوشت
 سر به پیش افکند و نکسر قدرش برده
 سر به پیش افکند و نکسر قدرش برده

سینه را از یک سیر نامه افراشت

در محبت هر دم غنای زد و سیر غنای

سحر کرد از دور و دریا برده و در نظر
 باغبان چون دید اطفال طبع موزان باغ
 سینه چون مرغان بجزن میسای از تر
 سر به پیش افکند و نکسر قدرش برده
 غنچه را آورده و باز از صفت جهان کرد
 نو باری از بس که آمد مهربان و دیکار

عقد از بسکه داند ز اینسا کار و کار
 مشک و زردست آید باز از کشتن
 ز آب و سرنگ لاله کل نهد به رن
 بیزان خیا کریم دوست بر این دور
 روز تاسف لاله زار سر ز نظر دارد سپهر
 شام بر دار و از از و سنجیک آخر
 لطف خاک گشتن از آن که از آب با
 کشته سگهار از شیر بر سر نهاده
 قطعه دریا و کان مخزون حب غم است
 در من در در و کان خوشتر از جوی
 بر ناکه کنت و در کرد از نقاب غم میند

پرده نقور و کل باید بکجاست کنند

شمع کلین برده بر کج که بر میر آورد
 از لاله بردانه خرد بال و بر میر آورد
 ناله بس از بر در نقور جا کرده است
 سر کسیر کل را بید در در میر آورد
 سر و یک یک از کشتن را بکشتن کشت
 هر چه کجا گفته او هزاران نفر میر آورد
 باغبان خوشتر از انوار حق برست
 یوسف کل از آن تاب نظر میر آورد
 اسبزه را چون جوهر غنیمت جاوید
 پاک و ز سر و غنیمت از آن میر آورد
 چنانکه از بر بر سر بل بکشت تیغ جفا
 در میان کل از وفا و حب میر آورد

باغبان سر بر در و گل را بناز میریزد
 طفل الباز از کف سر بر سر بر در
 چشم بر راه بار کوکبش افشاست
 سر بر در و کسبش سر بر در
 طفل حق عاقلان و شاه جهان

رازدان آفرینش کار آگاه جهان

از بصیرت بادشاه پهلوان آمده
 در زعفران قطب روان آمده
 که از رشک کلامت میدرد و بر جویز
 زان حدت راجع و ایم که بر جان آمده
 تا سیر از قیوت برکتانها وزید
 خار با گل خوشنما چون چشم و نرگزارد
 میزد و از بلند بیار قدرت مسجود
 کتول اصلاح حال زیر دستان آمده
 از سر آفتاب حلقه در سیاه سنگا قدم
 از لیم در نوبه که هر روز دست و تیغ تو
 زخم تیغت همچو گل خیز بر دهنده آمده
 از لیم در نوبه که هر روز دست و تیغ تو
 میر و دولاب را که تیغ را بنایا همچو موج
 جزایب زند که با عفر فیض دست تو
 لیسر با طبع سخن بر ایوان آمده
 سنگ میدان در لیسر بر نذرش ران آمده
 از شمار عام بالاست حجت هر چه است
 سر کمر اعلیت در او نه ز غم آمده

سکر نه تیغ را خدای تعالی بر تیغ افکند
میکنای چون هزاران خود را بر یک کبک

ز شامت هزاران امداد فتح و کیر است	چون ظفران گران اقبال نورش سر است
کنند تیغ جادوت در پرتو جان میدم	منع هر شمشیر چون هر دو رخ بر پایش سر است
چون باشد در شکار مملکتها تیر بر	تیغ اقبال تو شهاب از طغیان سر است
هر چه از ذات رسد فرستد بر داور بزم	آینه روین بنیست و عاجز و شکار -
ساحل دریا جودت از نور لشکران	با مال آرد و چون اسبها و لشکر است
انتظام کار و بار روزگار از عدالت	خطا اگر کشش زباید ز سر سطر است
هر اقم از جوهر تیغ کوهان غرست	هست خشمش یک صده خطا که بر بصر است
در پند جای که کم کرد خشم از چست	حبه اند که تیغ کرامت را شین سر است
حب بجز در برادر و بهمنان و در	بشمنت را چشم و جبهه

سایه پروردگار آفتاب عدل و داد
تا بفرستد به پست عسکرایا

بایضا

باو غلامش تیغ آفتاب آمار باد
 بجز بشیر چه نقاش است آن کردار باد
 برفش ز حرف اقبال کند و سبب
 چون نیای معاشر در مداد باد
 بمی رسیده زنده تو چون خورشید
 نزول از لاجر نفویم کین بکار باد
 خواجه دوز و خواهش از بد است
 دیده اقبال چون چشم زره سار باد
 بر صراحتا که خشم از ناک است بر خفته
 سبزه تیغ بکار بر سر زنگار باد
 بر در چون گل شکفتد و رنوبت بعد تو
 سر بشیر را قطع چون خنده سفاک باد
 زلف از شمع رود گرم هرگز آن جضم
 از سببیت همچنان عالم چشمش تار باد
 بان از خاک و گل باشد بستانش
 تیغ خورشید بخیزد خار سر دیوار باد
 بر سر راه تا چون زنگ از لال
 بر سر ل از گل فنج تو سب بر گلزار باد

بعد مدت با چون دور چراغی محترم
 چون رخ و زلف تان روز و شب بزم

زینت و زینت و زینت و زینت
 چنان که نام خنده آن کرد و گشتا سخن
 رفت در دم و هم کل و می بست آن سخن

دربار که شود نقش قدم چشم باده	رفت در خاک فرو چشمه جبران سخن
طالب کو معز یکجا روی نهاده	روی در خاک نهان کرد و حرمان سخن
تیره شد شرق خورشید معیا او بکر	محو شد مطلع رحبت و دوان سخن
سهرورد و قز شیر بن نشان قدی کش	تلخ و راتم جان شد کارستان سخن
شعر نگاه قسم فامد از مصرعیت	کشته و راتم او باره سرمان سخن
سینه چاکت دم خست سیاه معنی	از چه باشد بخبران نام حسان سخن
شعر موزون نتوان کرد از نظم نقاد	که کو معز از قز سلطان سخن
بایا تا سه به چون سدایم بلفغان	چون باد آیدم آن سدا جان سخن
از سر زده جو بر حال سخن بگریسم	خون شود کمر معز بر در کان سخن
بود مهر باریک ره کرد کهن شد آیین	رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بهر کس از قز سر بد غش خورشید

بیل قدس ازین کشر و ملکید به

ببیند خشر و دایع چشم و نیا کرد بال برد از سفر پیشتر از گل واکس کرد

خاک را در چشمم ز شمشیر کشید	بر که در کشتن بخافنا ما واکه
شیت زنده که سر اگر خور لبک	در محض ناله ما خون بل خاک کرد
بر کی زخم زون بختن خن از مد	تا زه سحریت که جادوی اجل بد کرد
رو آخر سخن از نوح خموشی بد	آنکه عمر بجان شعر بلند ان کرد
خود صراحت معانی بر لب تن داد	او که صد دیده توانست ز غم در یار کرد
رفت و بچنان را بصورت خوشت	استیاق طمش ز سیکه چای بردار کرد
عکس از سیرت بود چو از طنت پاک	عالم را فلک از فوت تنی تنها کرد
شیت زنده که راز و رایام لبک	که حق از مکه قدس در ان صبا کرد
کلاه برد از برید از هم بودند کو برید	بال مقرر شد و قطع تعلقات کرد
مخاطب که فلکها صفت کو بر اوست	رفت غمناک معانی و وطن انجا کرد

معنی در سیرت که سینه فمیدم

یا منتم رفت چو قدس و سخن را دیم

رفت قدس زمان ما بجا شعر ترشتر
ابر را کاشتر که سر بود بجا شعر ترشتر

بیت در باغ جهان غیر بخور نیکی
 سر اگر خشک شود تازه باز نه شتر
 باغ شتر سوزد از نایاب خون کمر به
 خشک کرد بد نایاب که هر بود بر شتر
 بیس از جگر شتر اجل کرد سکار
 سر شکفتنی گل این زمین از باد شتر
 آن نایاب که نبود آب که لایق او
 بت و حقان اجواب با از شتر
 مرغ زرد زخم جگر که دلش خالی شد
 چه عجب کم شود از ضرر ابل شتر
 آب بر شتر ز حسم بلا جای درست
 تازه شد داغ دل غمزه از شتر شتر
 چه عجب کرد از شکست با بزیه
 کلاه معسیر که سپید قفا بام دور شتر
 خانه هر که بود هر چه سکار و سوزین
 از عمارت دل خود خاک فشان بر شتر
 شد با سوز سر آن کینج معسیر در خاک
 رفت تا طوس و با غنچه نو در شتر
 بخرفت بان که که خود مانزد
 نتوان یافتن از نایاب و قاصد خبر شتر

داغ با هر که از آب سخس را سوزد
 که بر آن کرم آفت چو شمع افروزد
 یکزد دل آفت این عادی که کمتر کرد
 سکر آن روز که قدس بهر کسر کرد

بر کوفتم که نکند تلافی و بار تو
 با حقیر که باین پنج برآید کرد
 بح رویت ز دوران حمد و خاطر خوا
 کار بهتر نشود کرد زرق بر کسر دود
 خاک میشد زنده از دهن لود این شهر
 دارد آجر که باین نفیر برآید کرد
 از دست که ازین در کشید ابر بر شد
 که بر دما پیکر و صفت محشر کرد
 رفت قدس زیان بر کسب خاتم کرد
 که نه از لب بدلم باز سخنم بر کرد
 آنکه پنج معایب که ز نفیر سخنش
 شکست تربت پاکش که کوه کرد و
 یوم اشارت ترش کرد و اذابت
 با این از نفیر بین ربا سخنور کرد
 عجبیست سر از رفتن ستا و جز
 سخن افروخته تر از بیکر پسر کرد
 معنی از در حرم غیبت افتد
 جاده لفظ بنویسیده مکر کرد
 اشک کرب برین آتش جانور نشد
 چشمها خاکستری از دیده محشر کرد

در فتنه واقع کا قلبم سخن گفت خرا

بجز شورش اگر خزان شود باد سراب

ببیند صبر قدس ز امکان افتاد
 هست معمور سخن حیف که ویران افتاد

فاما بایست که از آتش محروم در سوخت	بر آتش سوزم و این آتش بنیستان افتاد
کمال به کف شد و ز دوت تا سفت بر	که چرخ بر بیضا افروز ز دستان افتاد
رو کل که بخت است به کرد و طلال	بر آتش سوزی و در بار ملکستان افتاد
بجز خاتم افتاد و نیستی می آید	صدقه ای سخن ز سر و سامان افتاد
بر سر روزگار با چشم چشم بودا	آینان شکفتن آن گشت سرخشان افتاد
از خراپه که بگذر سخن روی بساد	خنده از چشم و دل غم خندان افتاد
زین و شتر که فلک با کل این ستاند	خار و برهن لار و کجای افتاد
بر کعبه شتر و ترقی بود ز دیوان کمال	آن نای که ز رستان خراسان افتاد
محل پر از زمین بیل خوشلکان بود	دین به خار که کل آکبیه ان افتاد
از آتش و شتر است و اورا چه کناد	شیشه این میرا که از کف دوران افتاد

بیشتر ازین معنی اگر خاک سیر می پوشید
 پیشین بود همین روز سیه را بید
 اگر استاد سخن و دل از کار کشید
 چون میان سخن و سایه و بار کشید

بسیار مقام سخن زد و بخواشد که ز فانی
 راه اقلیم سخن بسته نمیکشت فلک
 هر کجا است و یجا قافله سار است
 ز وطن مرغ جگر گشت بنوع دل سرد
 مرغبار دل را باب سخن کل کرد
 نشاند صورت احوال و افکار
 عالم سیفا لفظ و ملکوت معنی
 عزیز و دشت کراش از فلک چشم نشاند
 شایه مغیر او روی نماند در پهل
 گذشت از عالم بالا جو کبر جمع آورد
 کشت باریک و بقانون سخن بپوشید
 انتقام آخر از آن قافله سار کشید
 بوی دل میشود هر که ز با خار کشید
 کاشتر خار جو سر خان بنقار کشید
 میتوان در ره هر حادثه دو بار کشید
 قافله لاغشت از صورت طویر کشید
 زیر پستان سخن حسره و شعار کشید
 لب باز و لب از منت و سنا کشید
 هر کجا عزت او پرده ز رخ کشید
 قریب تر بین فلک را بسته بارت کشید

نمک سر تربت او با جبراع

میکند نور سکان به تب کار جبراع

هر که از غنیمت مزخرفه انکار شود / چون جگر آید با شیر بغافل یار شود

کینه قد را که کله به سر گفت از شر	بند کشتی کارم شده زین و دشت کم
خون دل سحر غمزد و دشت شعار شود	میخیزد اگر کند کرم کلام قدیس
صبر با خاطر اتر زده کجا یار شود	نار نشسته اگر میکنم از هر دکان
بشک ترسم ازین فتنه خرد در شود	ضلع نسیم در فضا را چون بخت
دقت آن نیت که کل نیت سحر شود	آتشک خور نیز ز سید ابریم بکنز
غلطت آینه دل از کریم سبکبار شود	بر سحر کی که ز دل رفت بغم جای بود
مجدد مگر یام از خواب جویدار شود	رد بخون شسته ره تربت قدس کی کرد
عجبر نیت که محتمل کل بخار شود	فلق او را چو باد آورده شک افشان
بیک آن شمع که غمخیز از آن مانور	شمع کرد و بتن از پشیر این غم برآورد
سوح از بجز این غصه چو مار شود	نقش بر سبک نزاره شر شود از قضا

هر چه را بزم برود و دم افشاید
 شمع اگر شعله غمگشاده باد آید

حیف از آن طبع سحر که در آن کتور
 طبع چه محض لطافت چه بیم سحر

ایفا

سر خاک از اثر طبع لطافت نبند
 بنمایه نمیشد از خاک چه درینست
 از دل مغز او یاد غیرش زود
 کرد آینه خورشید کند جلود
 که هرگز بشیر از بجز که اکب صفت
 یافتم از نمشتر یعنی غایب
 آن زمانه که به تخمین کلا مشر خود
 چه سنم شد که ذات بجز خود
 جز رفتن قدر بشنیدن لیسرت
 چه بود بهتر ازین فایده نجسرت
 تا کجا رفتی اگر مال و پری بوشش
 رفت تا کاشن اعلان به مال و پری
 قاصد شد که زود دیده پریدن آفت
 نرسید از به آن بار غیر ز سفر
 سخنش رفت بسیرم جانان او رفت
 همچو فرزند که خود سر شود از به بدر
 رویش از ده و خورشید در ایام
 سال عمرم چه بشم سر زود چه مستر
 سر ازین عالم و کسب چه بدوار شود
 نقش را باز نماند ز به و بگذر

بیفت که کل باید اگر مال و پری
 همچو بدید کند از در شرف تاج صر
 دهم بیا که بر احوال کنیز گریان شد
 نقطه روی سخن شک سفر فغان شد

لبس که خون تریز الفاظ ازین غم زده جگر
 سبزه و ابرو حریف ز خون پنهان است
 نیز آن یافت که هر دو جهان است عزیز
 آنکه ملک عدم از دستش آبادان شد
 هفت بهش رخ خویش بر مسبرم نمود
 کل ازین بشهرم که به نیل خود خندان
 جان من نیز بر شعر از دست آید
 ز بهمن به شهر از آن دو محمد جان شد
 برد او که سخن را که ازین میدان رفت
 قامت با عجب از کف سخن بجهان شد
 کرده رفته کار به کشوده عیان
 که سر کشت به در کرد و دندان شد
 جراین دلش کی که کرد کرایام این بود
 سر زبان مشکل دل کردن آسان شد
 خاک بر او در بسته های کسیر باشد
 سر و از آن هست که بنیاد سخن ویران
 بجز بر کین آن فتنه ز کل پرسیدم
 بجهت تاریخ برون قد ازین بستان شد
 کل ز شبنم به تن شک عیب مند گشت
 دور از آن بهیل تقدیر صبرم نشد

در کده موسر تنها را و حرا باد

برزخ او بخود شیرینخ از فردا باد

سایه خنجر نیست که ایام بکشد	ابن خنجر زده صد کوه و دشت
درست خرد چند توان دیدن از	سایه به آن باده که بر عقل کوار
آن باده که از بر نواد و نه دنیا	افروخته اند اندازد گل ناست
آن با که چون فوج کند کارند	یکبار آن از با یک شه هاست
آن آتش افروخته که ز کمر و شتر	چون نشسته کوهر غم آید است
از جبهه سحر و شگفتی زلف	سودازده را تو هم بیست
پا جلوه سپاه برد کرد که در دست	ساعت کشاید نظر از کمر عبادت
مکن سیم آن مکت که بحرب و جدم	از خاک در سبیده و آب ناست
بر چند که در دم ترسم ز ناست	شیراز و احوال منم از ناست
در حیرت از زار و طنبو کزین طفل	به حور شود اندم که در غور و کن
جان در درویش و دل این معنی	به شرد خرد و باخته خود در چار

دل بسته سازیم و اسیر می نمایم

که موج شتر ایم و کبیر تار را با هم

ساقی بده آن آینه صوبت جاز را آن مقلح پاسته دل تیغ زبانه را
 زمین باده جوهر نخوان زانکه بیک طام خورشید و آنده زمین باده کشتار را
 در جام و سینه جو حجاب از نتوانی بر دوش از رعشه ز جبار طل کرا را
 سر رفته ز میرانیده و صبح ز خورشید لاله آینه قد در بنوع آینه جان را
 ز بر تو این بادیه از دهر نماند صد شک که بر حدیث جود و کافرا را
 کشمیر و بیابست و سر روزه نه ابرم زاده مجرم فکیم این رمضان را
 ساقی بنم از حال خود آگاه مبرزه آن آینه صورت احوال نمان را
 بکج کج رود از سست و پر پیر فند تیر زمین باده اگر آب و صیحه جوب کمارا
 که حدت این باله لغولاد و ده آب لشکر عجب کرکباید رکسارا را
 آن باده بر زور که سنج تپاش از خود و بفغاندن بر در نکسارا را
 از ماضی و جوهر نخوان رنگ شامت زمین باده اگر آینه دیه را
 وقف که مطرب و ساقیت هر دو هم سکوت و کز تا بکشم رطل کرا را
 دبسته سازیم و در سیر نیابیم

که موج ششراهم و کمر تار با بسم

در کعبه آنکه موج ششراهم	تا ساغر بماند ما بر سر آب
که رنگش بکشد ایوان منقش	و خاک ازین خمر خانه حیات
هر جا که مرد مطرب معشوق دهد	معمور ما راسته عالم است
میز نوینش بر چشم بیاورم در بزم	پوسته خوابت که چشم حیات
خوشگفت فلان کسند بر دین	سر غریب من پس سبیل است
غیر از آن حرف تو ساقی شنیدم	جایم میان مریدان غش است
از در کعبه بر میز که بر سر در	در سپهریم کنگر و آواز است
محرورم که ز این بر غفلت شد	کشتی نموان اندر بهر جا تنگ است
خنده بر چشم جاب قدح آید	چو غروب چه دیدست که پوسته کوا
آب خفیه را کند نشکند	آن رنک که به مطرب داغ و کوا

دلبسته ایم و سیر می نمایم

که موج ششراهم و کمر تار با بسم

ساجه مایه در حیرت بکلام جم را
 زین کلمه بدعت ایام بیایه
 هرگاه بمن دور رسد بوحسبالت
 آن مر که بخت خوشتر از بس خوشتر
 آن باد که در کام دوتا ارجحان
 آن باد که از حد او محو توان کرد
 آغاز ببارت که بر سبزه تازه
 از سبزه شفت کون هر گل خاک
 ترسم که شود سبزه نشو و نما شیر
 داغ ز قطعه از موج قدح هم
 شوخیز که بود ساقی با مطرب ما او
 بکنه از کف شرابان شوم آن تیغ دوزم

دل به یازم و سیر می نایم
 که موج شرابم و کیمیا را یایم

بیمه

بیت دعا خود کام کشیدیم
 در یکستان جهان غرت هست
 هر خط ز سحاب باد و منبر ز
 دین کافیا از اخرج از غمت
 خاک که در عالم شود از سایه تاج
 و چشم که انوار کج مانده است
 تا که متذکر ویرد جیل نیست سر کار
 دین کافیا بر آینه طبع جدا یافت
 تر صر رمضان نیست که در بر نواز
 چه یکم بر در کسین نام چه آورد
 حج نداریم و جز از ساجده و مطهر

تا جام بود عورت از اباد میسیریم
 چون لاله کیا چشم از جام کشیدیم
 بقدر بود هر چه با برام کشیدیم
 ما هم حسرت از غم ایام کشیدیم
 بر سر کفر از ز غم ایام کشیدیم
 مازنده با بینم که ایام کشیدیم
 آن صید حیات که در دام کشیدیم
 زنگ از تر بر طالع خود کام کشیدیم
 از بر مغال با و چه ایام کشیدیم
 تا نگ بود ناظر نام کشیدیم
 منت کشیم از کسر دانی نام کشیدیم

دل بسته سازیم و سیر بر می نایم
 که موج شدایم و کهر تار با هم

زانکه بود سیه بشت مسیح
 وز ظاهری پاک نه روحی ریاسی
 با آنکه شود ز دامن زرش کل
 سیزده و افشرد بر دماغ
 و بادیه زهرا کر رامینا اوت
 مار از حدیث مروی که بدر برد
 مشاط آینه بود روی تو ستای
 خوش کوشه امنیت خرابات که آنجا
 در مکیه پر بسرو بار قدحی است
 علامه تزدیر بر بن حشم کیست
 سابقه زلمه کسر سبهار تو دایم
 از بخت بجز نغمه و مریم نیست
 سر چرخ خدایم که از آب و هوا

و لبه سازیم و سحر بیا بیا
 که موج شرابیم و کعبه تار را بیا
 خن در قبح باد کسان که مضائق
 عید آمد و در کعبه تغوی بهر کعبه

چشم چنان تر باد و او که میشت
 یکم که بر دست نشان بجز سبوت
 با که علاج هر دوروی ز شدت
 هر چند که بر رفت و بی باز پس آمد
 تا با در بود شور و شاز بزم خیزد
 بار که دود بکند آن آتش نهاد
 با توبه و سری سخن از ساقه دبی
 چون نخل که بر دست به من مانست
 ساقه فرو مطرب باغبان سخن نیست
 کشت ترانه و غنای بخت
 یکم که بر دست نشان بجز سبوت
 چون شبنم تر کشت علاج فضا
 چون غنچه گل عبه از در زنگ تو کند
 اندام که در می جام بخت
 در خرقه چش ز راه اگر شیشه نهاد
 خود را تو انم جو با فساد جوان کرد
 چون طمع غول کرد طغیان چه ترا کرد
 این است من خربت چو متان به کاند

دلیستہ سازیم دوسرے میرزا بہیم
سکہ موج شہراہیم دیکھیے تار را بہیم

فدا کا نام اس لیے کہ داؤہ ہوتا ہے
 زمانا تو انجی کہ نہ خرفستہ روم

همیشه از غرق خویش گشته است
برای رفتن هر گاه خود میگرداند ساعت
ز بس که لای طبعش ز راه ترسیده
اگر نه بس مراد پیه بود اغلاطون
سکندر خیزد که کبر و بد بجام و حرور
کون نشد چو سوار سکندر بر دروا
چه تا زبانه که از صنع ایزدی خورده
بل مران شده کردش ز بار یک

شده بیکجا از سنگ کلب معتبر
ز یک گشیده براندام جدول لغویم
خیال باز کند جادو را ز غایت بیم
چنین دسیه کنفیه که عالم مقیم
کیسه ندارد و میگویند که شمشیر عظیم
بجوب دهن تو کوی سوار گشته
بر میگذرد که شمشیر کرده بر دوش تقدیم
جوابل حشر برویال مضطرب از هم

باو نا پای قنق بود تاج سپهر
تخت نه خرم کاستا زمره سبزه هر
آتش خورشید تاب است از یاقوت
که جویان و صف بعش میفرود زم و صفر

دولت سردون کند شکر یک چهار پسر
آتش لاسر است و کل علت و بنم گوشت
خشد متاب هم از آب آتش زرد
در زمان پروانه اندیشه با آتش

غمناک خوشتر کرده دالاکوهری
 زاده دریا و کارزار داند ز بند خور
 به نهند باعث ترویت صفت
 هر کسی از او دیدیم و ز بند زشت
 بچ سازانک چندان نیت کار کور
 تا سیر یافت کردن ز زلفان از
 باد بر او نیک شایه چاه و شان بجا

شاه جهان و نام جعفر اکبر
 از خاک در کفش بجان ابروی داد
 ز کفشین لاهور چون تبار
 کلمه های خاطر به رانک و بور داد
 کفش سر نایب در پا رحمت
 بنجاب را ز مرمت ابله بجوی داد
 بروید های منتظران کرد مو کفش
 بنشت و نیت فرما مو بجوی داد
 تاریخ این عطیه کی سبک گفت
 بنجاب را سعادت جاوید و بی داد

مکنشتری که کرده
 ز ریزش غیش دهان خربان نیک
 بسکه گفت از فوق او بخود باید
 برون نیاید ز دست مستم بعد نیک

پست کارها میکند ز رنگ عسری	بین ز کبر تو یا قوت بخدمت کلر کند
پست هر که جز عجز ازین نمیرد گوید	و سزای طلب پائیزند بر سنگ
برین خسته بکنین اسم خویش نقش کنم	چون نام خود را خوام بر آدم از شک
چو ادوی که جگر کوش کرده باشد کم	همیشه کان ز فراق لبه کو بر سنگ
همیشه منیر از آب و زک یا قوت شمر	روان ز جود لکنش آب آتش رنگ

سپید

چند کرب و بسی پاکشید ازید جا	نوند مشرب و اسگاه خلائق دار
ز شراب پست فاده است مکند	که نفعه نفعه زمستی غریب دیدار
ز دسکیری الی هر عجب دارم	ز روزگار سیاهی آید اینقدر یار
ز شوق کمر کرده و داده دستار	کنون ز برهنگی سر بردن بی آری
بسر است بر سر شوریده و مرزید	چاکر مفت کراخان بود سبکبار
ز جنم یار تو بجام وصل آورده	بکنور منت ارادت بر یکبار
همان بجای خود زود یاد میکرد	که قاصد انوار سمیه شیر خوار

نوی آن رستم وستان ایام
که عین از لاف شمشیر بی نزار
چو جنگ کوه فعلت جفا تو است
بدشمنی که کار کار زیاده
از بخت چو سر که قطع کرد
و کار از تو نیاید هیچ کار

روز کار شد که بابت از هم برانیم
صفت مستکن است این از کرم و سوز
تنم بسیار و خور من بت از خور
داوانت و در دو مار اعتبار

شد از اضطراب بکرم بجا قسم
تار و پودم چو نبض کرد و بقرار
باز از من فرود کرد از بهر سخا که
دیکر دون چون ندارم منور شب تایی
فقال صحت بهر باند فرج ای دل نیر
و میدم بر هم خور که استخوانها قرعه دار
تبد مانند تنگ از بهر رو کردن خرم
چون منور از نان خورم سپردن و هم
چون منیم مومین از بقرار بیای از
لبش افزون شود هر دم باز لعل یار
اذا شکرین جو شک بود الهوس در کنار
هر شبها بچشمم در میان کرد عرق

لکبه میوزدور و نم ز شرب طالع
 آب چون بنمبان موج کز لوم بفرود
 ملک تن از ترک تار نر بر خورده است
 یک سر مور با کجا خود نه بنم استوار
 ز خنهای کینه را کبسته از هم فیهبا
 واغهای تازه را افتاده سر هم

زبده اهل سهر ایرکنه با صده صبح
 روز دشت حیران بود در شرف و فزنیگ تو
 اینک بار اینکند از آن دل پستو تھے
 نیست مقصود بغیر از حفظ نام و شک تو
 شاعران رده در زبانی غریب
 برده بر می افکند از ساز پنهان تو
 هر که کیم ساز تا ساز ترا شنید گفت
 عود اگر در آتش افتد که اندر چنگ تو

بند قدر کشیدگان و ادعای نیم
 مفر حریج دفع ملال میجوای
 جو باد و بتو حرم از آن میطلبند
 حرام عیثان کیف حلال نمجوای

سبزه نرسام جافک ز شباب
 برای و شمر تو مشیر در کمان

نه از چرخ شای تو در دمان دارد	چو جان بر آید چو سوار بلو که چو کلبه
دستان تو هر کس که سر کران دارد	طباب باد اندر تو شربان کمان
کمان چو شیر که با دست تو فزان دارد	عجب باشد که بر آرد از دست او کمان
مگر که خاصیت باد هر کمان دارد	نزداد تیر تو چون برگ جان فرویزد
باکی رود اگر از استخوان نشان دارد	شود عقاب اگر سر میسر از آتش
عجب باشد که سر ماه تو کمان دارد	اگر چو فضا شود در تو شرق و غرب
سکر ز شکاف دل خار در ناتوان دارد	مگر ز تیشه فرو بود بجای شتر
عدو که از دل برود و سره دمان دارد	بویا دیده ز تیر تو میل میخوام
کمان بپوشد اگر در کوه جان دارد	بگیریم که بعد از کشتن ای تو
روست در دل تنگ عدو کمان دارد	شکفته گرد شود غنچه های کمان
ز جوع دون که بپزند کینه نشان دارد	لبه قدراد لوز سکنه دارم
خشتر ز خجالت او رنگ در عود دارد	سنگت بستاند از زمین که تو خرم
اگر نه مانم آن بوالعجب کمان دارد	کمان برودی فرمان سیاه تو ز جوا

سکانه بستر که میان شوق و مکان	لال غرقه خون و کبت ازین
مرا بهتر از کج که در میان دلمه	جهان چو صفت ز کیمیت کند برز
بختی من چو جای آن دلمه	کمانه از دلمه و حب کرمینا و
عفتاییت بمنیز از ناتوان دارد	که تا سپهر بیا که قبله گاه امید
برای سینه احباب در کمان دلمه	ایست تا قدر از جبر و جفا
اگر بلان زها چادرشان دارد	نشان تیر تو با دا عددی بدست

راست با حرم و طمع چو لایق	اینها اند که باشند لب انعام تو
سکینه اکنون با سپهر از آفتاب	دست جودت از بهار رسم قناعت بکنند
بحر دشت را اگر روزی رسد و فغان	لفظ خشک بر در پاند از حجاب
عاطف نار و در ایام تو غلبه ز نور	چون کی مرده و جودت ز بند بمان
کشت مهر و عدت و بخت خافت	بخت بخت یک از عدد بپوشد
آن برینا که در روز کتب عیان	کام بخانا از جرم غرض خرد بپوشد

قمر خورشید از جبهه آب از جبهه برود نم نم کنند
 سحر شود آب از حیات و زنده می گردد
 میاید چون عیبی محو گردد ام و مصلحت
 مکر زیم از کف ایوان کنون بر سر
 روزی من صوره فرو دستم از شیر من
 شود بخت برین ندیدم از زرقار و نشا
 پشت سر بپایم خارید زشت برید
 روزی در دست بدست من است کنون ناخدا
 نقد میزند از من و قمر خورشید را
 در کمان انهم که منم انان مانع
 قایم سرشایان افتاد عیب من کم
 استخوانم بر باها راست چون کوه ران
 تا میگرد از من مسجد قارون صدخان
 می نمودند زیر من منع اجزای زان
 می باندند و عیان من نام است جان
 سایه من چون توی زان از تو منم انان
 روزی که از قمر خورشید از جبهه آب از جبهه برود نم نم کنند
 سحر شود آب از حیات و زنده می گردد
 میاید چون عیبی محو گردد ام و مصلحت
 مکر زیم از کف ایوان کنون بر سر
 روزی من صوره فرو دستم از شیر من
 شود بخت برین ندیدم از زرقار و نشا
 پشت سر بپایم خارید زشت برید
 روزی در دست بدست من است کنون ناخدا
 نقد میزند از من و قمر خورشید را
 در کمان انهم که منم انان مانع
 قایم سرشایان افتاد عیب من کم
 استخوانم بر باها راست چون کوه ران
 تا میگرد از من مسجد قارون صدخان
 می نمودند زیر من منع اجزای زان
 می باندند و عیان من نام است جان
 سایه من چون توی زان از تو منم انان

فلک قدر این سرگردان	چو از روی ما بپایند
چو از دراهم بهاری را	که میزاید درگاه مسیحا
درین طرف دارم که شد	بر سر سد باغان به ز صدا
بجزم سیر بجا بگوشتم	در هر باغی خوشتر و شاد
دو بال طایر نشویم برود	بنودیم کباعت سگینا
و یا آخر ز چشم زخم کردون	عجایب تنک با کینت بد
بچنگ زاده این لوفناویم	که بگویم تا بجا کردند با ما
به اندر تجسیر موسکافان	به درخ کلاوی زمین نا
لبه صد عدم که جای یزد	نخواه رفت برین سر دنیا
کیا گوید که وز زنده باشند	بزدان چندی ز بخیر و سرا
زگر گوید که جا بوسر فغانند	که از تفتیش بکشند رسوا
کیا میگوید اینان را بکاوی	که شاید نامه کردد هویدا
ز لب تفتیش ازیم بکنند	اگر در بارها بودی معصا

بجسم اینکه میباید نیامد . کشید استخوانها را از اعضا

سواد نامه را میباید بنهیم . سیاه چهره را بشک از چشم بیا

در آن غوغا ز تر سر خود درید . لکای نامه اعمال : ارا

بجز از سر زینت نمیگرم باد . نوشته هر سیرت نیست صلا

خط بپاییم از خاک کی . بشد در نه و بالی بود ارا

کس نون مرد و نه سالان بکلام . غیاثیم چاره حسرت ارا

چو در کان بنهر چشم استیاد . سنایان در زینت بدرمانا

زید با سر سهند با تیغ . چو مو استاده و ایم بر ارا

بر سر خطما پر بسته مرغی . هم پشت همچون موج فریا

عجب دارم کما این مرغی . حاین بنو است آمد تا با انا

نباشد غار از خاک و تر . ز نقش صبر بر لب سرو ارا

اشارت کن که چون اقبال تو . خاک استانت جسمه و ترا

برایه فرح که نیکو بخت گاه	ستاد بوجیهیم تامل کار
بالو تجلیت آینه در جهان	کوهر برای غلبت بکنده
سنگدشت عکس تراز کنایه غیر	از دریاغ بند اگر چه بر آید
از عکس رایغ ببات آینه شکل تو	یک پیسته کل چشم بچیت در
سکده سه فرق از نرد الحق بیا بود	کمر کینه ز قیو جبار بسته آید
از پر تو صبح بود شده جبار	آینه روشنا سر ز روشنا آید
از روزگام دهر بر آوردن	سر خاک با سر روح قیام آید
عشرت سر باوش بخت کز کوا	در قد از ان ز بر جانی بر آید
نایب جان که قدرت اقبال عاشر	سستی از موافقت اختر آید
حضر قرآن با از هر عبده	چون آید باز کار بسته بخت آید
تا داده از لب و پیاوست	از خانه جباب برون کوهر آید
شاهی که بد طفل امل ستان	دو کوزه چون کنار و بر آید
تا بهر خنمانه بزرگان حلال آید	در بان قمر به نیش از قیو آید

تا به این روز که در این عالم

ولا دیدم که تیغ جگر در خون	چه ز فکری زدی زدی جگر
عجب زگر که کرد کس در چند	خلایقه تازه در دل نشسته
قلا بت خان عزیز مهر و دوست	که رو شیر بود عبد قویه در ما
بکزار شهادت کرد در دواز	چو شهباز بر بخت اغشته بر ما
ازین غم سر بلندان بجز خاتم	ز زانو بر عید دارند سر ما
بدانان عدل در این مصیبت	تا میریشک حسرت ندیده ما
چو سر صورت و معنی حکوم	که خون ناید ز دلبا و نظرها
ز رو شیر بر نور روشن محبت	مویده بود چون منبر سحر ما
عجب بنود که کرد و شک خورین	از بر غم در دل خال شده ما
سر آید از حدیث این شهادت	شود بر ضرب دمان نوحه کر ما
ز دو دودل جهان را کند نه بشد	که شد لبه ره سیر خبر ما
سکون که غم شکسته است چو	چو شاخ نخل بر بار از شر ما

چنان باید فشانده اش که معبد
کس که پشتیان شود بر سر کمره
نوبت تاریخ سال این شهادت
کتاب از نام او شد حکایت

تاریخ

هر زمان زخم بر کز افلاک و انجم میجویم	سجده غیم از گردن کبر
رفت مادی تهمان زوهران نور چشم مردی	و غیرش چون مویک خونه بیایم
عاشق مادی بیکدم گشت و اصل محجوب	شمع را بر زنده و اکنون تیر و چشایم
تا بعد از روز و شب ما اشتیاقان بریند	سور آن عالم مگر زنده هر مقامند
چون رسد وقت بسوزد به قتل میدد	از عدم بر زنده زاده و دامن
در چنین حالت زنا تاریخ میجوید خاک	کر چه داند سید
بگفتند مرا با کینه ز تاریخ این است	به وجود صبح صادق تیر و یاسیم

رفت شیعه ز بزم و هرگز	عالمی بود و نشینی اندو
خان قدس شیخ صادق خان	شد بغیر دوس از بنی افسر و ز

باید

بن کعبه عالم مشکوبه
 رطبت نهند مرغ دست آموز
 بشر از آب دیده کل کز دم
 باورم میت این قضیه نو
 کسند پاره جانم طافت
 ناما کسیرم در راه سب و روز
 مال تاراج از بختیز ما نم
 کز چو سیر اهل بود دل دوز
 حبس غمیر از قضیه جانور

یث سگوه کردن مبنی خاتم
 کمر بد کرد نواب خان شیرایو
 ماه از سن شاه نواز خان کنند
 ز رای روشن او آفتاب ستراد
 بان بذات غدیم انشال و ناز
 نعلی بدو شوق او که اهل شهر استعداد
 شد شمار عطایای بیکش بر دم
 زعفر حلقه بیکش مراتب اعداد
 هر روز دست میدان بیکش گفته
 هزار زبان بر لاشای عی الجاد
 بعد بیکش خج کشیده میاید
 بانتهام کشیدن چراغ در ره باد
 بیکه خاسه بخار و حدیث قدر را
 سیاهی بخت قدر او رم بجای داد

فصل بیستم در ایام کسب و تحصیل
چون بیست و شش روزی در پیش

در شهر ما من اندیشه شهر بختند
در حالت در پیشتر پیشه فدا

در هر شکسته اهل هنر در دست
در وقت که با انگشت ادا

سزای بختان که خنجر بود حکم
بفرز اگر کنه کسر بماند سکه

بکنج ده سر سر زده دست سوار
زمانه جلالتین کرده است چون

روا بود که فراموش کرده باشم
خصوص از با صد گونه سگوه و سدا

کاشتم ای که رسم بدی بجا طهر
ز که مضطربم زود میروم از با

رفای آدن از نیت خفت بخت
کرم ناکه میزد و میخواند استاد

بدان مشابه ازین آدن بکشد هم
که بچو سوج پسر میروم پیش با

بزار که غنیمت سنگ راه شد بجا
ز نوک خاکه کنم کار تیر فرود

کای کو بر زنده هست حیدر ام
که از کجا کف طالع زبون افتاد

بوی خوشتر از نیت بر سر دانا

دیکه شایگان نایه صاحب
نیزه این جلوه کرجن برق لامع

لطف گفت که فرستاد و بخت

میشود زمین بود خط شغاف اقبال

فیه عسره و در خطا کند روزها

نیز پیش از خطیر از برین آمد خطا

و شمع مرغ و جبار اندیش

کامیج و شمع آشت اندر شان آفت

حال صبر چون دست را بایست

چون عصا موسی در هر دو عالم

نیز هر یک که آید در مقام محرم

و مبدی بر سنگ نام مرید و ترغیب

بر یافت از برق سنان و فروغ

در میان آب و آتش و آتش و آتش

ل و جان عدو جز بجز آتش مباد

تا آتش را بود و آتش و آتش

داده که آید از دست این و آن

سزید و پیش از آن که از دست این و آن

آن جو خط کشید و لغزید

در خط هر دو دست برای خطاره و آن

پیش از نظر کسان است میشوند

آن باد که دایره را را بود و بجام

بر که بعد از خبر خبر شود و خطاره

توان شناخت لفظ که هست خطاره

تشت این خط که بر سر خط نیست

ستغفر بر بدست که از خرام

نیمب دوده شاد خط را چه	زری تنق منبر دوده بحسب حال شام
نیمب دوده شاد خط را چه	حرکتی باشد از غلام کین غلام
چنان شد اخلاط خط و صورت ز بزم	بعد موبطه لغو یز لفت لام
مواز زبان چو خالط شتر سرزند	لین ارسر موت او کند کلام
لغو خط چو صورت مغربین	در اتحاد کرده در آخر شتر مقام
کمین حسر اگر شد ریغ اندی	در ریغ صفه شاد لغو در خرام
چندین هزار نفس بر بیع انتخاب کرد	دوران کرد مرقع شایع شتر نام
صاحبقران با از اقبال سده	ناه ستار لنگر فرشتید اختام
کوه دمار شتر ار کند سایه بزکار	ماند سطر موج کجا کند مقام
شاخه شتر که بر مرقع با سر جرج	دگر شتر دغای حوت او شد الدام
تا ریغ شد مرقع به مثل و به بل	چون این سواد کشر فرو دشت نام
سرو زیز لنگار به طلب لغیر کرب	چند روز شد که بقید فرود آمد

انچه از دستم آید ز شک نخ و روی زرد
نالوز و مدقن زیاد و کار حسرت را
نخ های آید از دست از موج شک
همه بخل و خطیر است او کسیر و خاشاک
در هضم من نه خرد افتاده ام
ز بهشت بر دکن کم کرخه افروخته
میت چون مقر افراشت طبعان
نخ من شایسته لاجول اضطراب
تا شایسته سبک عهدارم دست
بستم از سپهر منصفه مطهر زده ام
از لغت کرج بر قم کرد بود کرد
چهره ام چون اهل زمانه نیست افروخته
مکد چون ببارم ز نیکو ارباب

بشتر او بر خط لغت انان می کشم
ز آستین بکان جانان از بدندان کشم
نکد روی و ضر از ضعف زان کشم
منه عصاره بر زین زاده او باران کشم
کم بلوغ خاطر آن زلف بر لبان کشم
سیکله مر بر روی شاخ مر جاکشتم
رمخ و شر جزیت تو در دست کشم
اره بر پای نهاله و در میان کشم
بر زین هرگاه غلظم خط بنگان کشم
در میان فر بر خط لسان کشم
منهم آخر انتقام خود ز دوران کشم
یار بندار که با او باو همان کشم
آب میگویم کنون و آنه از جان کشم

هنگ تا بر لب سید از کمر مرده نه بخند
سلسله تجاره تا کوته ادا کرد بر مریش و
بوده ام فرازداد عالم آب و گشون
مست به از خاک درت بجا از چشم طلب

منت خشی میز از چشم کرایان شیم
جان اگر بر لب سوز غلبت نه بکنیم
حشر قطره از مرغ طبعان شیم
سوز سر سوزی شیم زواج جوان شیم

ای قطب عارفان که بر صبح خاطر
بر طبع شربت ز لب قابل سخن :
خوای تو در رحم دستم سر زشت طفل
از نهامی تو به کشید ملک قرب
و بجای بشر لعن تو کردت قایم
حرکتی که نکند کفن و عار شنیدنت
سکند بخدمت مجرای که شعرا :
گماند میان سخن و اوزین مقوله حرف

چون روز را از انفس و افاق شنیت
از آرزوی و کذب سخن بر تو انگیز
دین بشمار از انقال لب طغی تربت
را نشنید از سید بهر و دست
نسل روز زبان حسرت که بید گفتن انگشت
لبت بشویم که الهام شعبه البت
از بغیر اوست جانم که بدینست
نکند منت تا که بجز از او چشم نکند

یادمشتم ز تیغ سبابت و نیم باد
 اندر شکر که سمنش سر گشت منت
 طمع تو فکرنت که چشم مرا منت
 شو که بر لب که ابرام مودنت
 شعر ترا ز دست رو سنان و کس
 دلت که در فقر نیز بر از فقر دنت
 من خود بسند دل و لب و عجب جرم
 چیزی که منم بافته ام عیب نیست
 مادر و زور و زنا بد عیب چشم
 مرگان بدست مرگ دیده بود
 رجز جانودن ارباب امتیازند
 ز کم تر انضای ادب حروفا ریم
 با چون تو مگر بزرگ و دود عالمی
 صدر از منت صفت نعلام نیست
 چون خاک نزد خسر و خوار فرود
 انصاف که در لب او پاشیده است

بر قید زمانه و شاه جهان ناه
 اقبال خاک با بر ترا تاج کنند
 محقران نماند ز خسر بعد تو
 بسیار سپهر از رخ بران نهند
 در بندگی که نشکناجی در آمده
 در جستجو جایم کسر راه کنند
 بر سر بار خاند و در کرایه شمر
 حبس را مضایقه را بیشتر کنند

در بسویک خانه ز بخت و دایم	لشکر بشمار کرد در آمد عسکری
از کثرت سپاه که یارب زیاده با	در سجده کرد با و سپاه گذرند
بر خانه چون انار ز خانه شیرین است	که جا که شخصه با یار در چشم بد کرد
بعد از هزار عمر چو در شد خانه	از دم بست بر که از آنجا گذر کند
نقش اینچنین زشته که چون کشته	مار الغرب زور از آنجا آمد کند
از فکر خانه هست امیدم که منده را	اسود اطف بادش بحر و بر کند

مبدی عالم شنیده جان ناله	طبع اکاهت بر سر ارجان ناظر بود
نمانی ما حقیقانه که در زلف شمع	بهرین یسار است آن نقش کرد از خرد بود
عوضه دارم اگر چه نقشش نیکو است	ز نامه حیدرانه که بر سر راجه و خاطر بود
مبدی عالم شمع بستان حضرت نم	طعم از نیکو نایب بر خشم قاور بود
خانه ز کاشیان میل طبع منت	مخیر چهره و جان خاطر بر بر ما بود
حسرت وقت غموم از جسم در آید	حسرت و جلد نباشد حسرت و شاعر بود

نوشه و فرشته ان را پوشند	چیز ما پشیمان در سرستان تو باد
غنا به ای که از شربت تور است	سواست که عاشق زمان تو باد
چرا که نه بایست ان از و سیر	پسند و قدم بخت کامران تو باد
پسند ای که فیضی ام خاکست	که اسیر است سفاک کیشان تو باد
بیزم قدر تو طوطا رنگشان قدو	سپهر اسرار علم مرع خوان تو باد
بر ریختن طغیان و شکرند کردی	بزر چرخ بمن خانه کان تو باد
نزد و صبح ازل تا شب اسکا ابد	بقدر بگریز از غم جاود تو باد
طغیان از غم تغیت تن جوهر شد	سر عدو شمر شد دندان تو باد
اگر دیده مقبر مساکت اید بار	سزیده تمغه او خاکستان تو باد
پسند به شتر از ان تاب هر دم صبح	ز غمت به تو توغیر میهان تو باد
تو شمع مهر و غم نیزم کاه و جود	کلیک شب جو خاوسر بسبان تو باد
تو چشم عالمیان پیش چون لعل	سپاه حفظ الهی بر نگار تو باد

خدا بکرده و بهر هنر و سید تو بک

نیمه سیر سخن این کتاب نه در قی

ز سمیع افلاک تا بگوشت و پست

نشان ز سایه و خورشید تا بهام

نمای دوست جادوید بسیار تو با

مغرب و مع آید

نقشبند کارگاه صنع همچون لعل

از بار کیش فر صحرای کین لسنه

این برق مین غوغا کرده عوام

مخبر خواب بخت استادان رسانه

مخاطب کجاست کامل شد بهر زبان

روح منورند بکین تصویر است

از تحرک خامه نقاش جادو کار او

سحر کاری قام و کوشه چشم تاب

دور بر محو تر کمان شکار او ده

جلد را شیر از محبت خاطر از دست
 کاهن ز با کلاه سر سنا آورده است
 طرح این کشتن شش جنت مکان کرد است
 این زمان یکین کل تمام بار آورده است
 حسن عزیز نامه صاحبقران شاه جهان
 آتش را بش از در جو پار آورده است
 آن شش که این بر مربع پوش مرغ
 نقد انجم بر شیر بره شاد آورده است
 باد عهد و نشتر بسته تا روزگار
 کوی الم رسم جود پیشمار آورده است

شیر دل شنوده فطرت بند او بکشد
 آب شمشیر با شرم و عود سکار کرد
 در آتش که محبت از شرم بکشد بار
 کاروان شدت شرم از انجا بار کرد
 باقی با صغیر فایده بر هر مرد است
 تیغ را از شیر شران دست جو هر کرد
 در حضور نامه و جبرانشان شایان
 جبرانش با فیل مت اهل کیه و در کرد
 نیزه شرم از آن فیل در جبرانشان
 سیکل کفر سویی و شت آهنگ از کسار کرد
 خشران شرم دل در سب فیل از افلا
 جان فدای شرم و عود سکار کرد
 مرقه در امضا آهوی تا تار کرد
 چون سپرد آن باد با رحمت شایان

برق تابز خاک کو رفت از اینک
هست آن سنگ زار شراب بگل اسبخت

باد پر سر خاک حشر دور از دلبیا
ز آنکه از دل نقش او نتوان بر دلبیا

تا آید از این گویا

یک نیز از برج شایه امید

سکه زو سر گرفته زده تا با آید

ز شاه جهان بادشاه تا باد تم

بدید بر پیر و غیب شایه

ز شاهان کس این لب را نزار و

بخوانم لب نامه هر که آید

حب دروغ این لب گشته یقین

بر شیر ز دیوان فریض آید

کرار خلع این چنین بایه الحق

ز صاحب تر از خلافت بنا

بفرماید و میسر هر که وید

بدار اسخو بهر جا و ده گویا

بکوش دل از بهر تا بخشیر آید

بهمل اولین گلستان شایه

تا آید از این گویا

واحد حق سایه خود را در از نو خلع

سکه توان دید در دمنز فلک جا

سند نو شکر از آن یک چشم اقبال

بهترین قطعه بود یکایک به الله

میتوان یافت از امین شاه شجاع
 جوهر دوست نواز و عدو سکار
 بهتر تا پنج ولادت بدعا گفت ملک
 دوین سیر باد افلاک شایه

داد ایزد باد شاه جبار
 خلف بجز مده عاتق تاب
 تاج و تخت سلک انانیا
 کو هر بجز از کوفه حسا
 نامش در بزرگ نیک نکلک
 تخت ازین بکینت سر خا
 چمن این مژده افشا بند
 اندر خوشتر بر هوا جو صبا
 طبع در یافت تل باختر
 ز دردم آفتاب شتاب

ز سر تربت خورشید قبیل
 بر آورده ز کمان باو شتاب
 سزای تاج کردن کو هر بر را
 که نور شرف از مه تابا
 ز آبش بر دی هفت دریا
 ز تاب او فروغ محکا
 نثار شتر تاز دریا که هر اراد
 سحاب از برق قاصد کرده اما

باز گیتا که نه بیکر که بنی	محم سین فیضی
بلوح جبب اشکر کلک یہ اللہ	نوشته آید عالم سبنا
خند شریطان مراد از استخوان نام	که بخند هر مرادیر را که مرادیر
باقبال لبند بیزد البشر	و نه از ما با میج کو آ
بجا فریشت باشد لطف و مهرش	چو در و بجه سعید بر و سبنا
خند و از بهر تار خیر رستم	ز صبح جده گامع نورش

ایه لکر سفلک خوانند و میداند و میداند	بر بزرگ سر جویش شاه بروی آید
و این عالم شمشاه زمان شا بجهان	کایز دشر زنده اوزن شا بجهان
بافروغ جبب شری از تخت شا بجهان	بر بزرگ سر جویش شاه بروی آید
تا برود بجز بزرگ سر از تخت شا بجهان	تا بشود به تخت شرب از کو هر کج
تخت را بایه که نیاید بر زمین از شا	بر فرزند خویش بر خضر و چون دونه
با کله غدر ریخت کرد و بر سر شاه	که بغض کا که بر دس بای این کر

سور از نعت بنما خنجر نشت
زاده کا از این کا پشتر با نجا جوش
خنک از سر برد برکت کر ایگر پشتر
شکست کرد از خنجر هم فرغید
بدر سر دولت جادو است شایع
نام از سر ترا شود نه سور با عسر مجید

عبار دیده بردفته با دانه میز هر گاه
سر زین و فکال و سگناه آمده است
ببار نقش و نگار شرع خطا هوان
بکوه بدر غریب نگاه آمده است
ز رشتنهای شجاع عسر طنب تابید
که بهر سایه حق عبده گاه آمده است
سنوده نایب دست از ان شایع
که بارگاه عسر عسر شتاب آمده است
براه بند کستر هم سر فرزان
ب ان نقش قدم مرد بر راه آمده است
نما کشته بر کار عسر پیران
که خاک راه شده دین ناه آمده است
جو بارگاه شهنشاه بود تا عسر
اتاق و بار که باو شاه آمده است

شهنشاه و کن یک عفر دین است
زمید از ان اومان دانفت

اگر با چشم شوم نگاه کنی به جمیع کجوه دولتت خوان بزدان من

بخت لغت

دارو آن عزت تفنگ با یازده تن سز شربت خاقان اگر باشد هر دو

بسیار دارد که با آن اختط و آیه با سینه سبزه بخود و با سرش

بقیرنه تفنگ شایمیان که عدد سوزشیر زیاده بود

چون کشد شمشیر شمشیرا که هرگز از دستش نرفته بود

تفنگ عدد سوزشایمیان که عدد سوزشیر زیاده بود

رک تیر و ابریت بر عدد و بر زجر گفت شاه بر جسته

بقیرنه تفنگ شایمیان همچو سینه قفا افتادند

میوانند سیاه از مورد سزیدن مورد را جدا کنند

تفنگ لغت

تفنگ با فطانت با بجا
لفظ از روی حرف بر دارد
رات در موشکاف میگذرد
در یک نشست عهد هنر دارد

تفنگ با بجهان دبر را پیکر داند
سکر سر در رخ ازو جان بسرمیند
بلب مراد را در زمین خجاست
که دیده با سر از چشم بر میزند

ای شهنشاه منبر پرورد عقل
از ره وصف تو حیران باز گشت
نایب در محبت تو سر میست
فتنه از سر حد امکان باز گشت
عدلت آمد در مقام ارغوان
کردنهای بد بدوران باز گشت
دشمنت در گوشه از مملکت
کر چه جمع اند پریشان باز گشت
مر با دل تاخت آخر باخت او
رزم جو آمد کریران باز گشت
باز روی سیر و یار که حسرت
خورد چون سیل طوفان باز گشت

از بایس فتح عریان گشت	بسکه بزن سجد نایب درید
عاقبت از منع در بان باز گشت	نهمند خود را سپهر بستر بشرد
بادی بر خار حرمان باز گشت	فنج از گلشن کابل نجسد
تنگ چشمها بترکان باز گشت	دست دو لبها شد فزاع از بر عمرش
چون غنای ایشان گشت	از بیا تاریخ عقل حنوده جان
دیو از لاک سیاهان باز گشت	راست اقبالشان انگند و گفت

شد بعد از کف کفش عمرش	یادش از زمانه شا بهمان
در گشت مزد و عیش	نذر صاحب سال ناکره
هر که خواهد بدست در عیش	بای در راه بند کشید
شد بدور از طوق کرد عیش	هر کجا بود دست کوتا به
بجز مرعاض از نفعش	طبع از انبساط ایش :
این بنا را بدست زمینش	طرح و صید گاه بار کرد

کنت تاریخ حال زبانش

صد کلامت از سخنش

تاریخ حال زبانش

مردیده اقبال و سهر جعفر خان

که در اشتر کف بخت کلام بوده

رم از دیشتر و او کرامت

که مانند بکمان ناز جهان نام بود

تا تمام از به تاریخ اسرار دل کف

آن کل جعفری از اشتر ایام بود

حلق سلسه فضل با قلبم جود

آمد و بدرقه اشتر سالفه لم یزید

شیر بخیر اقبال و سعادت

میتوان خواند زین اشتر از کجایت

ما شرافت عیبه که از ان نش تاریخ

صاحب طالع محمود و سعید از لیت

شکر خدا را که یک توجه اقبال

زود و کل فتح تازه بر سر دورا

همچو خدایی که بگذرد زود و محبیه

کنت بیک دفعه فتح بلخ و خیابان

شاه بدین فتح و اسیر ز کونی

کیر و اگر رو نماد لایت هر نوزان

چه کجاست خج بادشاه ز نهان
 که اقبال سنج زویشد از فتح
 و ایام از حدیث کرد و مرد
 در عزم از دست دشمن چه برآمد
 نماید صاحبفران و شاه بجزا
 غارت اقبال تو بدید افکار
 از سر دشمن چه بایه یافت شکار
 خصم ترا سر بندید از سر زانو
 که بر روز کار تنگ گرفتند
 بر سر خوان صحبت است همیشه
 بخت بدست جو یافت خلعت بجاو
 از مصفا اقبال شاه کید سوار است
 تا که نیب صف سپاه تو دیده
 که هر دو یک نه بجز دارد و نه گمان
 زنگ زخون ناکفته چه رسیدان
 گفت ز کرد و سپاه فتح کنیزان
 ایستاده اکنث خوشتر کند بدندان
 داده خلایق ملک کیمز شاهان
 واجب و لازم لب بن حرمت همان
 یافتم آنروز معزیر سوسان
 سر سپه زانو کجا و تحت سنگان
 دشمن تو در حصار رفته زوان
 چشم عدوت ز سنگ شور غدا
 غالب مطلق خطاب یافت ز زوان
 شود که تنها زند بقلب نیستان
 چشم عدوت بر دیده از مصفا زوان

صوت سپاه زمین و مرد و زار	شکل نعل سپاه
صید گرفتار او به تن جان	اند شود قطره خون عدوت
بمحو سبابت ظفر شاه بدورین	خ تیغ تسم خور و کند بیت
مهر که از خون در گریخت کشتن	خ شود باغبان گلشن بزم
تیغ نو در روز عید رزم جعفران	یست و از آن است سگفته
برد جو غوغا و صرصر کبریا بان	بنا بریح صحبه اسلام
بلخ مبارک وجود بایه یزدان	بت و الی ملک پشت شد گفت

که بود خاکر مشر افروغ	شاه آفاق کبریا بجان
سبکد از نرفخ بر سر فخ	لشکر شد در د خیر و اقبال
می نویسد حمد محض فتح	از خط زخمها به سبک خیم
مید به جاد فعل نور فتح	از سر و شمشیر نال سن
هر یکا حقه است برد فتح	نعل سپاه شمر اندر زم

معنان طغمة اند نمود
شکر بر لبوی کنور فتح

رفت بر کجک تاریخی
تا بکام که کردد افتخ

تاج اقبال انا و لبر
است تاریخ یافت شکفت

تین غنچه در دست

عز سر انا با ز دولت
اور و در زیر فتح دکن

منی غیب از ما یون بخت
اور و در دم خبر فتح دکن

ایسم از بسیار که کجاست
کادر زانه از نظر فتح دکن

میکند اقبال و دست برتر
خوشتر بر غم بکدر فتح دکن

نظاره قدمت را میکند
کرنش دین پیشتر فتح دکن

عاقبت از مدخل غربر تو
میخورد و در سر فتح دکن

تا لغ غیب از لب تاریخ گفت
با دسو این سفر فتح دکن

تین غنچه در دست

هزار شکر که ایند بر دای
ز یک عطیه دود هزار کام گشتاد

نادر

بر رفت برفقن ملک بایکین	بزد و کوهی قبال نشان
روست سجد شکر از شود چمن شرا	ز غم شیر که بود از زبان شکر ز باد
نمود بر آتش بر دیده که سر مدید	ز خشم مردم چون خانه خواب افتاد
برک ریز خزان بود کلاه اند شتر	ز شکر مقدم او برک زد بسجد و نباد
نمود روی دل با نچنان بجا میان	سر رفت کر مر خورشید زره را از یاد
سلف روی را بار از مبدشت	کنکشت که یک غنچه داشت و ز یاد
باد غنچه شراته تخم بر رخ کل	بر روی اهل خواجه سپند ریشه نباد
اگر که عاشر بجز سایه نکند	عجب که موج در آیه ز چار ضبش بر باد
عطا شرمستی و غیر مستی زشتا	منبر و ابرو ویران چه منزل آباد
سی برشته اگر کوهر کمالا بشرد	ز یاد آید از سلاک رشته اعدا و
بهر چه با منبر داری روشنای سپهر	زبان شعله او را ک آتش در ارشاد
ز سایه لبه بدو حال شفق برود	عنان دفع و غنم و شادی و صلاح و فساد
نماید که در غیر مراد سبب خفته تو	بهر که بود دل مع داد و خاطر شاد

نفس بی نام ندارد چو رویش می آید	بی چشم که عجب می بیند
چاره دار او از تو نیست و اگر	تو چون ز کعبه اقبال جابری می بینی
فلک ز بخت جرات تو فتح ادا تو	چو بر را بنود چاره از عصا دارد
سپهر کافیه ز زمین بشا در شرف اقبال	مگر برفت اقبال تو نطف لعل کند
بوصف رای ز خود او یک زبان بود او	اگر چه هست هزار شش زبان ز فطانت
سر زان شنود هر جوان ببارت باد	رسیده است به پیر ز مقدت کشمیر
ز فیض مقدم تو از جات یافت مراد	چو جو ز خند نسر بود به روان کشمیر
و یک نور با چشم کرد رایت داد	جهان تنیت که کشمیر به چشم او آمد
و مید از افق مطلب آفتاب مراد	ز عقل چشم تا یخ مقدت کف

به عید شد سر سبز ماه و سال	ازین واکش جشتر و افش سراد
چو رفته که بنام شود در لال	ز ما ز گرفت ادا و سر ح
فراوان تر از آب و در برشمال	سپه شاد وانی سبز م طرب

در سبب سنگینت پاک	در سبب غفلت بر آینه کسب
که گشته چون آبد پایتال	دور افتاد دست کسب نام
پیشان نشد کل ز بار شمال	پیش گم با شیده یا نوتعل
مرصع توان کرد رخ جبال	بهر کوه ز سر گشت اوج
که دیگر بشیر داشت در سوا	لمع آنجان طرف ازین جسر لب
نقاوند افلاک در وجود حال	هم سورت و آینه که نقش فوق
بر برج شرف کرد از انفعال	دو سداخت اوج شاخه شیب
که باشد سیوستان بجام محال	دو کوه هر یک عقده مران کشید
سعادت گرفت اوج کمال	را نیز شیر زهره و مستتریک
که هستند در وصل بی انفعال	و جبیند بر چهره سروریک
موافق چه برود در دست و خیال	در آینه نشد ساز کاریک
قران کرده سعدین برج حلال	غرد بهر تار یخ تزویج گفت

جهان گدوده ساق زینت	سر کلبه آبی عیش بر کوه
قرآن کرده عین و زبان قرآن	فصح غیر تو برین دوران نمید
زبون این کهن باغ و دشت	زمانه کل عیش جاوید چه
چنگ تبه اورنگ یب کلا یزد	ساز و آواز باید پیش و ید
بکلی که اقبال او رده نهاده	ظفر مشربانه از انچه
بنال و مندستان دشت	سر اقبال در سایه درخت
خرد بهر تاریخ تزویج کف	زد کوه هر یک عقد دورا کینه

ای دل از کیش امید کل عیش کهن	روزگار طرب و شربت جاوید آمد
مهر از اندام که ز نور روز مهر عید	بنام هم بوی گل امید آمد
جشن داماد سلطان بن شاه شجاع	عالم اسر و زتر از کوه عید آمد
سرا پرده ماه فلک باد شیه	از لاله ساز طرب موبک امید آمد
به تاریخ قرآن کرد هم گل	مید بقیه منزل مجید آمد

ما وسته ابلق از خون در کارزار کرده
 شاه جهان پنهان گشته در کفر
 تا روز جنگ اهنت بروی سوار کرده
 از تنه ضحی او زان شکل اسب داده

شاه جهان دنیای پنهان گشته در کفر
 در دستش اختیار بهر باب میداد
 از شکل متغی خنجر او سب ابلق است
 این اسب را از خون عدوات میداد

ناله مرغ روح فواج آزادگان
 چون شد آزاد از قفس سرور باد
 نر بشارت انور رحمت با بشار
 همچو جسم مهر و نور بر نور باد
 نیک نایک همه او عالم نیست
 نام نکشتر تا به مذکر را باد
 سببایر بشارت در راه دین
 یک یک نر و خدا مشکو را باد
 بشارت از خود دستار و انچه داشت
 خانه عقبا شتر ازین معمور باد
 هرگز قتل شاه مردان از جهان
 رفت ازین مسیر به مغور باد

کعبه تا بخشیر از این و عقل گفت . با همه همو میز محجور

تا به این روز

کوهر را چید از کف شاه	رفته کز دیده خون میبند
حاصل برد کون شایگان	بندید سر لیک چونند و
رفت کلون شفق ز یون	که بر خرساه تبتند و
استان بر سر از دوشید	جره ز دگر نرسند و
گفت تا به این معیت ام	محمد امین ام خند

لله الحمد که از پر تو خورشیدم	سازد به تویی بر سر عالم آما
همام امسروز در زینت و ان کرد	که بخت شید در بر منم مقدم آما
نیز از فلک باوشهر کرد طلوع	که تاج فلک شر جایی مسلم آما
تا که نظاره آن طالع موعود کند	هر کجا بد نظیر بر سعد فرام آما
برزبان قلم از غیب به تا بخشیر	شاه شاهن جهان متبر عالم آما

مورای

میکر که باز آگست به باد	آلوده سودا صند بر سودا
تا شاه چنان تخت نشاند	از شیر کنور وجود است
از مقدم شب چرخد لغزان	از خلد به برادر دوست
از شادی مقدم شهنشاه	بر لب چرخد سیر سواد
سیرت عشرت در دل	نزد یک بهم چنان بود
باز آمد حق بزرگ خویش	تا ریخ سعادت مدد

نواب سپهر تبه خرم است	اصفا بکینز کرامت
دالان قناری صحت او	لبنت پر انیم قیات
منیر طبعش الف ندارد	خبر از حد استقامت
مرات خوشتر ز بشر منی	ز کنی نمزخته ازند است
آلوده سپهر بر در او	زان کنه مغرور افاقت

زویم برب اوراق دنگی گشت معاشر به مدح نه جا بمانت
 شهنشاه جو مجموع کمالی هر حدیث از دو طرف در حق گمانت
 نمیشد تا که زبوند و پیع شیرازه میان خرد و کتب بافتن و جانت
 نت پیست بر شاه و جود نو با و که غیر محشر تر از آفتاب تابانست

در این کتب و کتب و کتب

خوشتر آن روشن به محبت که بسند داشت و رو کار جهان را
 چه دنیا را بکام خیر سپند بعد رسود اندیشیدند را
 فلک بر گشتن در وجه حاصل بسود خود کشیدن این کما را
 دکان ما و من خواهند چه ز تابوت است تخته این کما را
 روان آید بود در کاشن تن کزان روشن بود این کما را
 بکام خزان میراب تقدیر ز بالا بندد این آب روان را
 مال حال اصف خان به امان کند روشن و فای امان را
 عنان اقیانوس شرف از د که بکر فتنه کرمان جهان را

ز کار افتاد آن دست به سر لایق بهند و بد استیز گمکشان را
 ز دل تار یخ فوشر خواستم خواند بهر این بهت چون آب روان را
 ز صفت جاه نه آن جاه مانده بقا با و اسیمان ز ما نرا

در وصف فوشر خواستگار

نه نام تا کی از فوت مستیزان مرا خوا به ز دل تاب و توانست
 نه نام بنده ای و باغ در گوشه شنیدن تا کجا کاین رفت و داشت
 بنایت انقدر راه فنا است که بتوان به رفیق و کار داشت
 و بال آدمی باشد کمالش که هر سرگشت کامل از جهان داشت
 سیمای زمان تا رفت اشکام اجل از کرده خودش داشت
 و یزد قتی که تیرش از کمان است ز دل تا دامنش رفت داشت
 بهر حال ازین سبزه سبزه که نغمه شش زلف است داشت
 و عیب بگردن با پیشرفت میخفت چون زین خاک داشت
 ز دل تار یخ فوشر خواستم گفت طب درد دلها اند میان داشت

مکاتن باستانها گنجد	سرناشکر که نقد سحر بود
چنان افان کیر از جیل	سرحد کاشر از قم تا دکن بود
زردی ز سوز دل رخاوشتر	دوات و کلک او شمع و کهن بود
بصورت که کلشن ارمید	بعینه ساکن بیت الحزن بود
بره جا بد عز جلدوه کرد	باو نتر و یک تر از پیرن بود
سوی کله از حبت فشت خضر	کرد لکسیر از هوا این چمن بود
فام چون نه اگر ناله غمخت	نه او را در زبان او وطن بود
کبه کاکشت بر خرریناد	ز غم اکشت حست در دهن بود
بحسب سال خوشتر ز ایام	بکحقا او سر اهل سخن بود

منم کلیم بطور مبتدیه	سر سفاغده معنی خراز خدا کنم
بخوان فیض الهی جویت سردارم	نظر بگاه در پوزه که کد اکتم

بهدیسته کسر نه ششاکنم

ز رشخ قطره بایه خود جرم

چو غنچه چشم تماشایند کنم

اگر بغیر شوم کو تو سبک کنم

بر زق مویست سینه لطیفانم

قد طبعت حبسته رادوانم

بنک تن ندیم کارگر بکنم

ز خوش بینی افلاک اگر بکنم

ز قد خود سر یعنی کسر طلائع

مگر زبان سخن بختن ششاکنم

بهدیگاه سحر باز چشم منم

ز منیفر در یاسو تخی کجاست

بکسرتن معجز صاحبان سخن

ز کوهر کز بفرصت کس بزدن آید

بریده باد زرد جسم عدای معنی

باخذ معنی در پشرا فساد خلق

ز جذب معنی سحر زهر تنک مایه

جو خوشه رسو بر تنم سان بادا

آرد در فن خود کیمیا کسر سخنم

دلی علاج توارد نیستوانم کسر

در صورت بیان با تامل

وی تشنه لب نجات در ماد واقعا

با سر میقتل آینه را نیست تاب

ای بر صفایت آینه بدرده سکن

محتاج مکرر است صفای جل خضر

از موج جو بار کنند سلب خط	بسا لشکر که لازم آید و هوای نیست
تا اندر چشم بیشتر ز کرده از حجاب	ایوان باب و تاب تو جان بدو است
مانند عکس از آینه و نور از آفتاب	معجز دلیلی بد از صورت
در بر شکوه شمشاد انتخاب	سرو از هزار منزل و کثیر زیادت
فاک شهر زیاده چه در کلام آید	صاحبقران نمای شاه جهان کرد
شبها زفته و بیدار خیمه می بخواب	از بهر پاسگاه و قصبه جلال او
تا در سر که در هر جا تخت بایست	باشد فروغ صبح ز نور چین او

سرانندیش در کرب جالست	از طعم زار و دهنان را
که در آن مضمر عام رضوانست	رو فکری در نقشه دارم
در عمارت سرو و ریهات	بر خشد شیر نشاء مقیم
خوشگوار ی از و نمایانست	چند رات آینه است بگو
حالش ز راه و دات بلانست	صوفی چند و ایم اله جد است

چو دنیا هر کي ز رخ نیل	چشمه آفتاب تابانست
که در فواره گشت بر روانه	که جوشع از صفا فروزانست
بر رخ آفتاب از رخ بنید	دلر با کشته عقل حیرانست
کو هر یک جو ز صافی آب	چو ن عباب از شیر نایانست
بشیرین جود و شکر گوی	راست طور از قدر افشانست
بچه موج جو خیز گشته کمود	بهر سر و آب بر پاشانست
باد جو شور و لایت کشمیر	چشم ایران حجاج طرآنست
از بند ریخت کوه بود	کثر چنین دگر بیدانست
از رخ افکند شر نقاب صفا	ز انتفاش خدیو دورانست
صاحب عالم آن بنه خصل	که تشر جسم بر رانست
باد وجود شکوه دارا	و تو اضع و سرید دورانست
میزبان است اگر چه عالم را	بر سر خوان فقر همانست
فقر را قدره دان بخراوت	یک فقر بر که فقر مزینانست

هست و پیش بر پیوسته ابرو	کعبه سز با سر عریانت
مرشد خانقاه بجز نیست	عالم شر کر چه زیر قمرالت
دل آگاه سر و غلامی و در	آن کجی انشیر این بنسنت
با پای اندیش بر بود یک نفس	بزد و در گاه ها امکانست
و پیش چون زبان می رود	چون رتوبت کو بر افشا
نفس کل از جزوی بند	این بود حشر باغ عرفانت
نزد و بیار بصیرت او :	دوره خورشید و قطره باران
نزد حق نبش بر دوزخ	سور اخمت سیاهانت
وجود کشفی خشر	برکس مبعج خند بنسنت
چون از ریا صورت انعام	این بنا سر زب دور است
تا تفریفت سال بخشش	راحت آباد اهل عرفانت

طالب زبوا استرند برکت دی مطالب اند

تاریخ توبه عافشره
توفیق رفیق طالب آمد

سید ابوالحسن علی

زیر نشین مقبره ایست
بیای جان بسرو تو خورده

جهان از وجود تو در وصف
سکه ناپوش از شمع کین بیا

مناجات ز بخا و تو خاک را
ستون عبادت افکند

ز جام تو عینک هند صبح بهر
چو بند در احوال عالم زیر

تکلی جان داده مبرایست
که روشن شود شمع از سبزه

بدیوارت آنسر داده خدا
سر از لغشر معنی نند از صفا

تماشا بستاند سر زو بر زده تا
نخ ابد لب دیده آفتاب

از اندام که سفارشین در شد
سحاب از سعادت تو در شد

ز سر زویر و بوارت ار شد
ز نفا شرعین رو ناخدا

زود رفعت خیر در آن مقام
که بندد بدرون جواب سلام

ز جام تو بر نوید جا که تا
از تو توان نصیر فرشتی یا

زنگال آینه کسیر دار نو	نمیان از خلوت ز دیوانه نو
چو اندوه بام و بیت گردونه	کج از کور و صبح آورده اند
دید نو چون سر زد کند	باینه و آب تمسیر دکنند
خمار دیت ایجان کمال	به مضمر چون ابرو و خشمال
زبانچه دیوار تو بر فرشت	به چشم رخ سپه آینه داشت
بود جادو یارت از جادو سو	ستاده جادو آینه رخ بر سو
کشد بگردون زمین و زین و	که بر خوشتر جادو آینه راست کرد
دست کاهده سجد کاه نیاز	سجود نیست از برای نیاز
بر غوث وید خور ز مشمار	که خواهم برین و شود پرده ار
دیکین بر مار سجد نیست	که بر سر ز دربان سجدیده نیست
صاحب دل و یاسین و سست	به خاک بود برین و داشت
بیک کل این که است	ازین خاکره حبه بر داشت
دید عشرت از بند زین	بود و فرشت چه بشن

بود هستان سلاطین نجاب	باقبال شایگان باوشاه
شهنشاه تقیم مستر اندک	سخت از او و ستم عمل
لب تاب آدم به باوشاه	حب عالم از ترز مهر و ناه
ز زر کوخود و حرز به سرشت	سنگینند چون فلک رایت
شو و کرد قارشره میر چن	نواب شود جو بسیار صحن
جان خوشتر او را یام دید	سز آغاز هر کار انجام دید
بود درت بنوعریشام	که احوال مردم بغمد زمام
بشمیر و شیرستان	باقبال ناله صفت ران
جهید شیرخان در هر درخت	که تقویم باریک نقد نولت
ز شایان و یکدید سرور	چه ممتاز زان کلاه از کد
قفا و قدر شبردت و بند	مد و کار او چو دو و بند
در آید چو کج کف او بوج	که کسیر و از خاشاک اوج
بدست و یکنهت ریا نوال	چو پنجاب در دبحر اقبال

چو غمزدل از دیشتر انعام یافت

وز داستان دزدین کاهم یافت

تا بخیر اندیشه ندر رسد

دشتم زود از سر روز افروز

ششم

(11)

نسب به محضر که کرد و نت و دین

سخن را برده و تعریف محسب

ز شوق دیدن ایوانت خورشید

نخواه بهیچ طفل اندر شب عبید

ملا یک بال بر سقف کشیده

لطافت سیب اکلاک حبیده

کشیده طافت از زینت لاش

کمان قدت باز و جهانست

که بجز منشهر را طے نمودی

اگر زین طاق بر وریدل بودی

سبک سپهر چنان کم دیده ایام

کو طیر گردیت عالم را یک کام

نناید که از لغت کس بدون

خدا را بایه او کسبج قارون

بجز خواب و یک مسج موجود

بکل فرسیدت خوات اندود

ز انور سران سجده بردار

در شر از نقش جبهه باز

که تل لیسنه انجا اشیا نه

غریب است ملک و چشم خانه

کنگ در پشته جهان در کن کشت
 ز پشتهای این بهشتی کشت
 سست تا صورت ایوان تابش
 بنامه غرچه کریم در تال
 کنگ از بهر عالم کسزد پوشید
 بگر بر خاک که در پیر جاسید
 سوی این استان کو باد جاوید
 بدو پیکنت شایست کرد خورشید
 قدم که در فر این سبزه
 سر فر شیرین زمین نقش چشمت
 بند و داد خاک بسب را
 چو نذر خلعت نام به ر
 باد بایه که ناز و عالم خاک
 سر از غاشتر نکت طاق اکل
 ملکاب مجد را بخارخت لبه
 سر نتوان ماند در طاق سکنه
 تماش کن بر با سر کرده خورشید
 کزین دیوار کا مع درواید
 کل خورشید از خاکش نوان
 ستروغ انش و شمشیر نوان
 فلک را چن که با چندین عفت
 بیک خورشید جاسید
 در روز صورت نواب دور
 بهر سو صد خورشید تال
 ز بر افراخت اور
 بچین صورت کراں حیران

محرمان سکن در محاسن :	چو خوشتر کاژتا نا بسته تپان
سکه در آغو شیر نفث اقلیم آمد :	بمعانی پروری زانسان ستم
لبان موج از دریا میدد :	بمحیط حصر زتا ابر و دین :
بجز بر گلشن جنت نبارد :	که هر نواب با کشر ماه و روز
نم از خم جدول راست سرم :	ز لال کوثر ست و صف زرم
در ایوان بنی ابریم و کلزار :	ز تنال شده و کلهای رخسار
کنایه جبهه شیر امیر اقبال :	شده عادل خد یو ملک امثال
خوشتر نیاید ز شرخ و نام جهان :	بزد و محبت او در شن عار
غیر ملک مفتون چون زینما :	بر آن یوسف معاصریند آرا
که نظم با و تار سبک شده :	فخیل زتا بنوعیت شکسته
بهم بوند و آنهم تا مرث :	چو کرد و گاه مرک اعدا سرباب
سزایف تان ز کینه عد :	ستم در روز کار شریر عد
سربدار بر زمین نقش کینست :	بمشر زانان زمین است

بیشتر از تیر و تیغ	بیشتر از تیر و تیغ
وزیر مشیرین و سواران	وزیر مشیرین و سواران
ز حال دشمنان زان آن چرا	ز حال دشمنان زان آن چرا
خسیر از زول بکاه و خوشتر	خسیر از زول بکاه و خوشتر
ز دستش رنج نماید انتقامت	ز دستش رنج نماید انتقامت
کسر گزشتا لشکر و بتابه	کسر گزشتا لشکر و بتابه
بیشتر از تیر و تیغ	بیشتر از تیر و تیغ

ز بهر دولت سر کمال افروز	ز بهر دولت سر کمال افروز
ز رخ افلاک را آینه بامت	ز رخ افلاک را آینه بامت
ز نشان لبت که جودت بیالاست	ز نشان لبت که جودت بیالاست
نمود از رفتن شانت عیانت	نمود از رفتن شانت عیانت
سکوت از خضر کردست بپا	سکوت از خضر کردست بپا

آن زینت از غنیمت نایب	که باشد طاق کمر خاکی بایست
سعادت را عجب نقوش زنده است	خسرو بر پشته تایت نقش بسته
زمین را سایات فیض سماوی	که از بر بیدت در پای راوی
بنوعین سفره کوثر کند است	بندریه تو بر طاق بند است
کفایت در پستان پرده دار	دور از افسر او پرده دار
بگردون آب که در دریا شتاب	زمین را از فلک بنمود جدا
عجب بنمود اگر غرض اشتیاق	محسب جده ظل های
شاه جهان دار عالم	ناباه اهل عالم نابا آدم
شاه که از دست خدا	بگردون که کرده قصر شر خود نما
سر صاحب کوهان روح پرست	بیار نیست غدا از در سیات
سجود در پیش بر جبهه دین	بمژگان خاک رفتن فرغ عینیت
پیشتر پیشتر در زیر افلاک	کف بکشاده دان این کف خاک
پیشتر در دست مظلوم انجان جبر	که از سبهم بدست ریز و بر تبر

پیش از این وقت سر آمد بهجت شایع عالم موب

نظر تا سوی این الواها گذر کرد	ز طاق سنان قطع سر مرد
برخت چون کسب تعریف الوا	کند از قافیه است که میوان
بسر بر رفته این الوا این والا	بکل خورشید اند و تسبیح بنا
مصور چون درو صورت کنار و	ز زلف ربه مور خاها آرد
فر از مهر و م طاق شکر شیدت	که بر و امکان بالای دیدت
باید که تماشای در و بلدم	چو در حسیان خود بر روی لایه
باند از جلالیتر صبح و خورشید	کیا آمار و و گیر مهره کس و یه
در اول مایه سر از خاک بگذشت	شیر زانرو از افلاک بگذشت
نواضع مایه اقبال مند لست	بقدر خاک از سره بایست
در و شایه جان مند نشین است	که امیر بندر شیر ازین است
شهنشاه که از اجنان ماست	زمین را چون کین کبرفتند

بعیدتر از هوا نشناخ کر کنی

کرده از پیشانی بی سر

ز پشیر بر که چون شاهین جفا

جو بد خون نزار و در ته پوست

منیفا از قوی شد احمقان کار

که با شکوه استیلا ز یوار

نیز و شیر ز مویر خوشتر بحیب

گشاده بر کمان ناخن شیر

سکوت ز کز بنهار شش در آید

نماند از سه شاهین رباید

زدیند از شیر دست شرع بالآ

ز قلب شرع ایمنی بر یوست

بنا به دین و این از ایاام هدست

بعید شرف به اسلام هدست

جان اسلام از و کرید محکم

که هند و زنده میوز و ازین غم

ز بند و ماند و نه سبانه و چند

میوز و بجز بر وانه و در بند

طمع زامت او در ویراوه است

سبیل دریا بقا روکش است

بشر در پشیر و ششش کویر است

نبارد یاست این عمت با کما

همیشه با و در کما بشر ز عظیم

جو کعبه فیه کاه هفت اعلیم

ندارد و شربت چون این شکر	که باشد هفت جوش زید و بر
ملایک چون بگویند بر سر آتش	فریاد نوزده هزار شش
مغایب هفت خلد از نور عیا	یک بر یک شش ز یک جنت نشنا
ندیدم کز چه کردیدم در آفاق	چنین میشنید که باشد جهان طاق
باز منیت در استانش	نیار و یاد هرگز ز خیالش
چنان کاینه گیرد ز یک از آب	بغایب صبح را کند از آب
بدر بخشش کینچه از سعادت	بجا شد داده خوردت از آت
ز نوق باوشه در راه امید	در چشمش چار و چار شش کرد
شهنشاه جهان بخش جوان بخت	بفرقی فرقه میسر مایه تخت
بنوک نمانی در بسترالت	چنان نازان که او شاها
در امر و لغا و حکم تقدیر	بفرایش بر د طفل از شیر
بخت باد شا ادا حق به پو	حقیقت بین حق از پی و حق

جهان اسلام از تو قهر و غضب است	که در فتنه و ستاینه و عجز است
غزل و لغت او دور و نزدیک	نظام محبت او نزدیک و باجیک
اگر در یاست ترا ز محبت	و در کائنات محبت دل از غیرت است
محبت باد و بر کامش رنگ شا	سردان و استا اشر بر سر شا

مثمر که دید انجمن و بلند بر	که در محبت اقباض بی لطمه
بوسعت جهان محبت	که کس جهان چار و او را نیست
ستاره فراوان کاشین	غبار و شراب روی زمین
قضا محبت و ز قاضی جان	که محبت از خاک کتب است
بگفت آینه را پشت درو	از بر محبت شد بدل و اراو
بگفت از بر سر صفی کار	ز طاق دل افتاده ابرو یار
بگفت اگر روز نماز سپهر	نماند بر سر رخ افتاده و
ز نور و صفاد نظر آینه است	برو و فخر و عزت از آنک بر آینه است

در سر بحر موج حاجت آرد	راو از غدا این زطل خدا
بنامین با و نه جهان	جان بخش نایب دین
ز خاکدشت ذره عاست	رستای بخش فلک شمنت
بعدش جهان عالم است	سر کار از حقیر و ناخوش
ز غمت بود که بخش بر فلک	جو پند نمان زیر بال ملک
بعدش ضعیفان و بان است	سر رشته که هر کس از
امید از دشت بلبل صلت	طلب حبت چون تشنه بر صلت
بسته در سر او عالم آب	وزو زنده عالم چو مار آب

کلبه سخن را چه بد گفت	دید و وصف دوت سر و انتم
ز با محبت بلند بوا م	کبیرم که بوم ز قد و شکر
سوغت و آب نیلاد	که عشرت نشد باید داد
سرا با جود است حبت نا	چو زلف سیاه عشرت و لولا

(۴۸)

سر با یونان دست آن آید و جا	نقشه شیر خاخر جاب
بلی مقدم شاه یاسین	روانه سر بر جراید شیر
منازده طین نیاید	معدت کینه
سرست تاج خورشید بر	سر بر سر مجید
مقرند حاصل کاشام	بارت شمع کمتر غلام
که بک ل نبار و شنن	تواند و صفت شن برزم
سر در سپرد و با جوش و شک	در شیر از شاه بود این شک
درم چن شکوفه است	ز پسر بیارست بر کند بو
حیات خضر بر زمین مبار	بود یارب از فضل بر کرد

چو خورشید در سمان شود سر	از سر غر خیزد دولت سر
رد و قلزنا چند سار عاب	کحل صف نو تا بکیر و راب
نقشه بر آمو ی نشین	ز تو یغت از نیند غوغا زین

ز دیوار تو زان دیوار تو	تو خاکست مینه نمود و بود
تو شایسته پریشتر افروز شد	بهار شکست و نور و روش
برو بسپارنه را روزگار	سر از آفتان تو نمودید
نظر از نظارت فانی دور	بغیرت فانی است بر دور
صفایت بر فلک بر توفان	زرد در نور و شیر سواد جهان
ترا بفرستید آب مسیح	کجاست از فروغ سفید مسیح
زمین و دریا ندارد چه تو	فلک شنای ندارد چه تو
در آینه خاکست اگر جاکند	ز میدار خرابان بشکند
کرانت بار تا شاترا	چه ناکر بر آورده بناترا
که فرستید از جلال است	ترا دارد ایلم از هر چه است
زمین از تو چو خوشتر است	جهان را تو قاری فلک و عمار
جواز بایعرفان بعید است	لبس برده و سیر در جهان
بغاورون پست کرم باشد	ز وصف سخنرستان باشد

ششم نو تکد ز زلال	به هم پافت چو آب در لب فعال
چون شکر در قند خوش افکند	بیت در دل شکم کفایت
عجز از آن که شیرین نماند	کفایت رنج که ز تیرین ماند
به از یک در حد اجزای نو	تینا به حسرت از پای نو
روقت اگر خدایه از شیشه ریزد	زلف آق لیسان دل را نگیرد
کفایت ساز و میرایه	ز جین از تو واردم مسایه
میرد سر راه مشک تو	کفایت است سر و بر ز سودا تو
ز نظرات چون شود کامیاب	کنو خانه دیده را باشد آب
نور کعبین خشت کسکلت	بر آب طراوت ز طاقست
طراوت جان داده پیرایه	که ابراب بر دارد از سایه
چو از دیده پیر گردد جوان	لطاقت چرا مانده از حشاش
چو ترازو خراب نازد بچو شیر	کند بچه خاشاک از بوسه شیر
صفایت که این را داده نایب	بکلام ریخته به دوست آب

بغش تو چو ای کمان بفرستد	ز رنگ بزمستان کز شیرین
کجان شوق رنگ و یکساند	طلوع صدف تا آخر نماند
بزم مستی شرمناک	بگرد و محور بزم معایبم
چو بر صفحه رکشد دیده را	نماند کفهای و زویدیه را
ز سر برده و بر ما وقت بکار	سکینه اگر کشید و یکبار
در آیه جواز روزنت آفتاب	بند بر سمت لفظ انتحاب
کشیدت لفظ شرازک او	کشاد دل و تنگی و سستی را
کشد لفظ کل از خود بخار	کشد که یک مینا به بهار
کفای مانده و یک صندل جوڑ	هم رنگها را ز شار کو کرد
بر یک بار چو کمر است	صدف در زلفش خجسته است
بر او از غریب روی چوین	سازد شیشه بایه چوین
کشور عدل شاه جهان	جهان بخش زانده صاحبان
شاهان قدر خود رشید چوین	منور از خاد چشم مهر

چو قطره عارضه از آفتاب	تا سکنه را به ملک رسد
بزم که شایسته مجلس بود	فکاه از شتاب هند و دود
مرزیم ازین یک صفت	مراحت و ایام بر دست
کل سبع بر سر بار سبید	زود و زنجیر فلک سپید
عنان خیزد از عود و عنبر و ها	که اخگر شود و ناله در دهان
من و دست در با قدر شرع	بکاب از ازل آمده با نال
سیر ز کمال سعادت را	به ریشیان کرده جاکب
اگر مور یا داور در مجلس	شود بارگاه سلیمان دشر
بنام غیر شریخی ربا	شود خاک آن قبله آب و بوا
در زلف محمد شرافت خواند	که در غراب خوشتر چشم از نور نماند
کنده و اگر در دغا شیر بند	شود دست و تیر کوه چرخ
خو از باس آداب مدینه شاه	ز روزان بزم کز دین نگاه
غیر شری نخواهد از ان بجزان	که بشند مژد زیر و ست جاب

کدام خلق او جو باید زود و کد بر ماه و امان لب بخور

سنگار دلم که ز خلفش سوز شود و لفظه آن غزال شتر

عکس گفت سر بلو یا زاده حسرت را آخر خود

چو کردید دوست شیرینا تاریخ او رفت کفر قضا

رستم دید احسب موعود را شیرین شاه و املاک

دیدن نظاره وقت حیرت

هست کشمیر از صفا جنت شیر

ای کل خلعت ببار زک و بو

تا زد و یار تو کلفت آب و یک

تا شده و یار تو افسر شده

برزه کج که ز بر جارت کشید

بماند از تر و سیه بنام تو

زین بنا کار امکا و دوست

باشد این دکنش بنا قصر شبت

خشت از خوش طینی آینه رو

صبح رایته بزاده زرنک

آینه در روز بناداشته

کرد و آینه روی سمنید

حایه چون ابر سیه و زبک تو

رو در دیوارت ز موج آید ز
نقش بر آینه نقاش

بیشتر نقاشی تو در یک چهار

کار نقاشی از بس در است

در با کلهای سبب حبا

تا بقست خام تصویر رفت

خانه از نقاشی ترا کاشی نشد

و چون رنگ بوی

ای بصورت شاید باغ جان

عکس روح نه بر دیوار و در

اندازین دانه سرور و سبذیر

خانایب در صفایا چشم

پایه است در غور چون منک حکیم

و کشتای آید در شان و تو

روز و روضان لایزال و کشتی

نایب از جهان رو بر قفا

نیک و دیوارت بود آینه رو

روی دولت میتوان دید و رو

تا تراتب صفای است چه

صبر و استقامت و خواند چه

بیشتر نفع نواز بدست

لا کلا از غنای جنت شد

از بیار و نایب هر کس

روح مغیر غنایب هر کس

لبر که کلمات بهم افکند

یک کلمت آراسته از چند کلم

رفت کوبد با در بند

سرگردان در

قامت را هر که دید افتاد

مسکود این را هر که دید افتاد

ز ارتفاع شان خاکن گشتان

پای قدرت بعین قیام

نعل اقبال را مسند نشین

سند شاه جهان با

آبرو کشتی کون و مکان

نایب صاحب جهان

را رو با شمع اگر یار کنند

خانه را از دود کج کار کنند

معمیه جان آرد و شتاب

خانها بنا خواهد چون جاب

شمع ز دریاها سانه	دور معلوم کمر خواند نون
خانه فانوس سر را یک شمع بر	سیت در عالم بحسنه او نگاه
نوبهار بر پیچ و خفتن شمع بل	کسر نیاید در جهان آب و گل
دود آن بر صبر رخ اندازد کند	بهر اقبال شرار سوزد ریش
خانه زاده خاطر بشیر بحیات	در راه او شمع سحر کایات
کوچه را دید آید مردم نشار	چون تار یافت این تنگ بهار
معتد اقبال و محل دولت	آسیب تار نه بر لایق شد است

جهان از آب و زکات بردایه	ز دریا کشتن باز چرخ پایه
نظر از جالت چشم بشیر	بهار بوستان افروزش
کنجد هر خور در سینه مسج	فند غلک چو در آینه مسج
بهار ز سلوک کل نامه داشت	صفایور از تو زیب روزگار
مجال دم زدن بر شمع	بر بام و درت کاینه کنت

